



niceroman.ir

نویسنده: saye

خلاصه:

رمان تنهایی در مورد دختری که توی ۱۵ سالگیش توی یه تصادف مادر پدرشو از دست می‌ده و سه سال از این ماجرا می‌گذره و الانم تویه مترو دست فروشی می‌کنه و از زندگی بی‌هدفش خسته میشه و تصمیم به مهاجرت می‌گیره ادامه

-این رژ لبه چند؟

-۳۰۰۰ هزار تومن.

-بقیه رنگاتو بیار میخام انتخاب کنم

-باشه ولی سریع میخام ایستگاه بعد پیاده شم

-باش این صورتیه رو میخام بفرمایین اینم پولش

-مرسی عزیز

-ایستگاه بعد ۱۵ خرداد

از مترو پیاده شدم و کوله مو جابجا کردم و راه افتادم سمت خونه دیگه واقعا از این زندگی خسته شم از تنهاییام از دردم از همه چی

حدودا بعد از یه ربع پیاده روی رسیدم دم در خونم خونه که چه عرض کنم یه اتاق تقریبا دوازده متریه

وارد خونم شدم و طبق معمول رفتم یه چایی واس خودم گذاشتم و اومدم رو رخت خوابم که پهن بود دراز کشیدم

یهو تصادف وحشتناکی که کل زندگیم و بر باد داده بود اومد جلو چشم و یه قطه اشک از گوشه چشمم جاری شد سه سال شد تقریبا یاد ابی افتادم که گذاشتم جوش بیاد بلند شدم و چایمو دم کردم و یه املت درس کردم و خوردم اخ که چقد گشتم بود

دوباره برگشتم سمت رخت خوابم گوشیمو ور داشتم طبق معمول از این دختره ی خل سارا اس داشتم نوشته بود

(محیا وقت کردی یه زنگ بزن)

دختره ی خل خسیسی گفتم و شمارشو گرفتم بهد از دوتا بوق برداشت

سارا: سلام عجم

-سلام خل چطوری خوبی

سارا: یه بار شد تو عین ادم حرف بزنی؟

-مدلمه

سارا: بگذریم

-گذشتیم

سارا: فردا میری بهشت زهرا

-خو اره من همیشه جمعه ها میرم خودت که مبینی سه سه ساله دارم میرم

سارا: باش چرا میزنی؟ میری؟

-اره

سارا: خب رفتی بزنگ بهم منم میام

-باش کاری باری

سارا: نه عزیزم قربانت فعلا بای

-بای

گوشیو پرت کردم بغل بالشم و تو فکر فرو رفتم بعد از حدودا ۱۰ دقیقه چشمم گرم شد و خوابم برد

صب بلند شدم و سریع یه تریپ مشکی زدمو از خونه زدم بیرون چون یکم گشتم بود رفتم مغازه و یه بیسکویت خریدم و اومدم بیرون بیسکویتو باز کردم در حال خوردن بودم یاد سارا افتادم زنگ زدم بهش

-سلام

سارا: سلام خوبی

-مرسی تو چطور مطوری؟

سارا: مرسی کجایی

-خیابون

سارا: کجا پیام

-دم مترو

سارا: اوکی کاری باری

-میینمت عزیزم

سارا: بای

بعد از حدودا ۱۰ دقیقه رسیدم دم مترو دیدم یه گوشه وایساده سرش تو گوشیه یه صداش زدم که بدو بدو عینهو این بچه کوچولو ها اومد بغلم کرد انگاری صد ساله ندیده منو 😊

بعد از کلی خوش و بش سارا رفتیم و سوار مترو شدیم نشستیم روی صندلی ها که سارا گفت: راسی خبر داری راه اروپا باز شده

-ینی چجوری؟

سارا: ینی فقط تا یونان و میری بقیشو سازمان ملل میبره

-جدی؟

سارا: او ره

-تواز کجا فهمیدی؟

سارا: عموم اینا دارن میرن

-هان

رسیدیم بهشت زهرا از مترو پیاده شدیم رفتیم بیرون پیاده تا سر مزار پدر و مادرم رفتیم حدودا ۱ ساعت نشسته بودم و گریه میکردم سارا اروم میگردد

سارا: محیا

-جانم؟

سارا: بلندشو بسه بریم یه سر سرخاک داداش منم

-باش

رفتیم سرخاک داداشش امیر بعدشم راه افتادیم سمت خونه سارا دم مترو ازم جداشود رفت خونشون منم رفتم خونه انقد خسته بودم که حال هیچ کاریو نداشتم بخاطر همینم رفتم که بخابم

داشتم به امروزمون فکر میکردم که هی حرفای سارا که میگفت را اروپا باز شده تو سرم اکو میشد

یهو یه فکری به سرم زد منم برم اروپا خوب میشه ها هم درس میخونم هم زندگی ارومی دارم به همین چیزا فکر میکردم که خوابم برد.

صبح که بیدار شدم آماده شدم برم سرکار البته قبلش واسه چند تا سوال میخاستم برم خونه سارا اینا تصمیم خودمو گرفته بودم میخاستم برم اروپا اونم کشور مورد علاقم المان.

رسیدم در خونشون زنگو زدم مامانش باز کرد رفتم تو دوباره این روانی پرید بغلم منم این دفعه همراهیش کردم سفت بغلش کردم که خودشم تعجب کرد ولی هیچی نگفت.

منم چون باید میرفتم سرکارزود رفتم سر اصل مطلب

-سارا

سارا:جانم

-من میخام برم

سارا:کجا؟

-اروپا،المان

سارا:دیوونه شدی

-درکم کن نمیتونم اینجا به جایی برسم یه دختر تنهام فقط

اشک گوشه چشمش جمع شد و محکم بغلم کرد و گفت: باشه بخاطر خوشبختیت با بابام صحبت میکنم راستی - میلیون میبرن یکم پولم باید همراست باشه داری؟

-اره

سارا: باش به بابام میگم توام شب بیا خونمون

-باش من برم دیگه باس برم سر کار

سارا: باشه گلم برو خدا پشت و پناهت

راه افتادم سمت مترو و رفتم و شروع به تبلیغ لوازم آرایشی هام کرد تا عصر دیگه واقعا خسته شده بودم رفتم خونه لباسامو که عوض کردم راه افتادم سمت خونه سارا اینا حدودانیم ساعت طول کشید که رسیدم دم خونشو زنگ و زدم سارا درو باز کرد و رفتم تو

-سلام

سارا: سلام خوبی

-مرسی تو چطوری

سارا: مرسی بیا بریم تو خونه بابام با قاچاقبره صحبت کرده هفته دیگه باید راه بیوفتی فک کنم

با این حرفش یه ترسی تو دلم نشست و گفتم: انقد زود؟

-اره خب

رفتیم تو خونه سلام کردم باباش و عین بابام و مامانشو مته مامان خودم دوس دارم و باهاشون خیلی راحت بودم

اقا محمد(بابای سارا):دخترم میتونی هفته بعد را بیوفتی؟

-چرا انقدرزود عمو؟

اقامحمد:اخه شاید راه ها بسته بشن

-خب مشکلی نیست ولی خونه ام چی؟

اقامحمد:من خودم کارارو درس میکنم دخترم،از فردا نرو سرکار وباسارا برو وسایل لازمو بخر

-باش عمو

اقامحمد:امشبم نرو خونه خودت دیگه اینجا بمون

معصومه خانوم(مامان سارا):بلندشین دستاتونو بشورین بیاین شام بخورین.

سارا:اره بلند شو که امشب نمیزارم بخابی-باشه وایسا دستامو بشورم

رفتیم و شامو خوردیم و یه راست رفتیم تواتاق سارا اونم که یه ریز حرف میزد

بعد از کلی حرف زدن باهم خوابمون گرفت همو بغل گرفتیمو خوابیدیم

صبح بیدار شدیمو و رفتیم کلی خرید کردیم و برگشتیم سارا رفت خونشون منم رفتم سمت کلبه تنهاییام

هفته بعد

فردا قراره را بیفتم برم دیگه امشب پیش سارام و فردام از همینجا میان دنبالم

صب زود بلند شدم و رفتم یه حموم

اومدم یه مانتو صورتی کثیف و شالو شلوار مشکی پوشیدم معصومه خانوم صدام زد رفتم یه میزی چیده بود حال کردم همه چی داشت نشستیم صبحونه خوردیم و یه ماشین اومد دنبالم

اقا محمد کوله مو برداشت و گذاشت تو صندوق عقب و منم داشتم باسارا خداحافظی میکردم یهو سفت بغلم کردو زد زیر گریه انگار منم منتظر همین بودم و زدم زیر گریه در همین هین دیدم مامان سارا کاسه بدست وایساده اشک تو چشاش جمع شده بود اومد بغلم کرد اقامحدم اومد به جمع مایپوست و بعد از کلی گریه و زاری به من اجازه دادن که برم سوار ماشین شدم وراه افتادیم خیلی واسم سخت بود خدایی تو فکر بودم که چشمم گرم شدو خوابم بردحدودا دوسه ساعت بعد بلندشدم دیدم چن نفر دیگه رو سوار کرده بود یه زنو شوهر بایه بچه شیش ساله گوشیمو برداشتم دیدم وای خدا سارا نزدیکای صد بار زنگ زده بود از ماشین پیاده شدیم واسه دسشویی منم از فرصت استفاده کردم و زنگیدم به سارا

-الوسلام

سارا:سلام کجایی اصن جواب نمیدادی؟ کلی نگرانت شدم

-خواب بودم خب

سارا:خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟ مامان و بابات خوبن؟

سارا:اوره خوبن سلام میرسونن

-توام سلام برسون

سارا:اوکی،

-امم سارا من باید برم داریم دوباره راه میوفتیم

سارا:الان کجایی؟

-زنجان

سارا:رسیدین ارومیه بزنگ

-باشه گلم کاری باری

سارا:قربانت بای

-بای

رفتیمو سوار ماشین شدیم البته تو راه دوسه بار ماشینمونو عوض کردن

ساعتی ۱۲ بود که دم یه خونه پیادمون کردن.

من اول از همه پیاده شدم منتظر اون خانواده بودم در خونه ام باز بود

یه اقایی تو حیاط جاشو پهن کرده بود دراز کشیده بود وقتی منو دید گفت: بیا
تونترس نمیخورمت

-مگه لولو خور خوره ای که ازت بترسم

دیگه منتظر جوابش نشدمو رفتم توپره مرد بود همشونم خواب مونده بودم
چجوری میخام از روی اینا ردشم با کلی سعی و تلاش که مبادا دست وپای
کسی له بشه رسیدم تو اتاقی که واسه زنا بود اونجام نسبتا پر بود ولی خب
چاره ای نبود همونطوری وایساده بودم که اون خانومه که با شوهرش تو
ماشین باهم بودیم صدام زد گفت: خانومی

-جانم؟

خانومه: اسمت چیه؟

-محیا

خانومه: منم مریمم بیا اینجا بغل من بخاب

-باشه مرسی

رفتم کنارش و یه بالش با یه پتو برداشتم و درسش کردم بخابم مریم خانومم
دختر کوچولو شو که خوابوند وسط خودشم بغلش خوابیدم منم که کلاتو فکر
بودم اه یادم رفت بزنگم به سارا شب بخیری گفتم و خوابیدم،

صبح زود بلند شدم بعد از اینکه دست و صورتمو بشورم اومدم تو اتاق و زنگ زدم به سارا بعده یه دونه بوق برداشت

-الوسلام

سارا:سلام چطوری ؟

-هی بد نیسم تو خوبی ؟

سارا:منم مته تو چرا انقد دیر زنگیدی هان اصن میدونی چقد نگرانت شدم؟

-هان بخدا اخرشب رسیدیم نمیشد زنگ بزnm.

سارا:باش کجایی الان؟

-ارومیه تو یه خونه فک کنم امروز رامون بندازن

سارا:اهان،عسیسم من برم بعدا زنگ میزنم

-اوک سلام برسون

سارا:حتما، مواظب خودت باش خدافظ

-خدافظ

قطع که کردم یه خانومی سفره رو آورد پهن کرد واسه صبحونه خوردیم و تموم شد چون صابخونه بچه کوچیک داشت خودمون جمعش کردیم و منم رفتم ظرفا روشستم رفتم نشستم یه گوشه مریم خانومم اومد نشست بغلم و شروع کردیم حرف زدن زن خیلی خوبی بود احساس راحتی میکردم باهاش

مریم: محیا جون پدرومادرت چجوری اجازه دادن که تنهایی بیایی؟

-من مادر پدرم مردن

مریم: خدا بیامرزه چرا؟

-تصادف سه سالی میشه

مریم: مینی دیگه بجز اونا هیچکسو نداری

-نه

اشک گوشه چشمام جمع شد و بعدشم ریخت پایین

مریم: عزیزم گریه نکن

اومد بغلم کرد و یه دل سیر باهم گریه کردیم یهو دختر کوچولوش اومد

اشکمو پاک کرد و گفت: خاله چلا گلیه میتونی؟

نگاش کردم و یه لبخند زدم بهش و گفتم: عزیزم گریه نمیکنم که یه چیزی

رفته تو چشم

دختر کوچوله: خاله بیا ب.و.سش تونم خوب بسه

اومد و چشممو ب.و.سید.

اومد نشست روپام بهش گفتم اسمت چیه خانوم خوشکله؟

دختر کوچولو: تانیا

-چه اسم قشنگی داری چقد بهت میاد اسمت

اینو که گفتم یه دونه ب.و.س از لپم کردو گفت :ملسی

لبخند زدم بهش ب.و.سیدمش و بلند شد و رفت پیش باباش اون یکی اتاق

خداوکیلی خیلی خوشکل بود چشای ابی با موهای بور کپی مامانش بود موندم
خدا چقد وقت گذاشته اینارو نقاشی کرده

حدودا دوسه ساعت بعد یکی اومد دنبالمون و فقط مارو با مریم خانوم اینا برد
رفتم خونه قاچاقبره و قرار شد یه که فردا شبش را بیوفتیم.

خونه قاچاقبره نزدیک ترین روستا به مرز بود اونشب غذا بهمون ماکارونی
دادن ول خب خوشمزه بود اونشبم تموم شد صب بیدار شدیم صبحونه بهمون
ماست دادن مام که مجبور بودیم خوردیم حدودا ساعتای ۶عصر بود اومدن
دنبالمون و گفتن احتمالا ۴ ساعت پیاده روی داریم هرچیو که نیاز نداریم و
بزاریم همونجا چیز خاصی نداشتیم که نخامش کولمم سبک بود ولی مریم
خانوم چن تا چیز گذاشت و را افتادیم.

حدود یه ربع بعد رسیدیم و پیاده را افتادیم وای نمیدونین چقد مردم زیاد بودن
منم پا به پای مریم خانوم بود ازشون جدا نمیشدم قاچاقبره هم هر ۱۰ دقیقه
استراحت میداد و میگفت بشینیم فقط نمیدونم چرا این کوه ها که میرفتیم بالا
و میومدیم پایین تموم نمیشدن قاچاقبره گفته بود ۴ ساعت به ساعت مچیم
نگاه که کردم دیدم سه شبه دوباره بلند شدیمو راه افتادیم قشنگ از بغل
برجک رد شدیم اون یکی کوه برجک بودو مام این یکی کوه بودیم از اونجا رد
شدیم دیگه تو خاک ترکیه بودیمو خیالمون راحت بود حدودا ساعتای ۸ صب

رسیدیم به جایی که اب بود اومدم دست و صورتمو بشورم که دستام پره زخم شده بودو کلی خار توش شب بود دیگه هیچی دیده نمیشد منم خارو فک میکردم سنگه اونو میگرفتم که نیوفتم دستمو گرفتم زیر اب خیلی میسوخت ولی خب مجبور بودم با همون دستای زخمیم صورتمو با کلی سختی شستم و رفتم به گوشه ای نشستم خیلی خوابم میومد ولی جای خوابیدن نبود خدایی

انتن خیلی ضعیف بود و منم زنگ زدم به سارا برداشت ولی صداش قطع و وصل میشد باکلی بد بختی بهش گفتم الان تو مرز ترکیه ام و قطع کردم.

حدودا ساعتای ۱۱ بود که مریم اومد و گفت: کجایی تو بلندشو باید بریم دختر

باشه ای گفتم و بلند شدم رفتیم سوار به ماشینی شدیم شبیه ون بود ولی صندلی نداشت همون گفش نشستیم تا خوده وان (شهر مرزی ترکیه) به سره رفتیم اول بردمون دم به خونه پیاده مون کرد خداروشکر شوهر مریم خانوم ترکی یکم بلد بود.

رفتیم تو خونه شوهر مریم خانوم رفت مغازه یکم واسه شامشون خرید کنه منم پول دادم چن تا چیز واسه منم بگیره، وقتی برگشت شاممونو خوردیمو خوابیدیم، صب که بیدار شدیم با مریم خانوم رفتیم دست و صورتمونو شستیم و صبحونه خوردیمو لباسای خاکیمونو شستیم، بعد از ظهر که رفتیم حموم کنیم صابخونه اومد و نداشت حموم کنیم،

شوهر مریم خانوم کلی باهاش دعوا کردو به ترکی گفت هم پول دادیم هم
انقد سختی بکشیم این چه وعضشه؟

صابخونه:الان میرم زنگ میزنم بیرتتون یه جای دیگه (به ترکی)

اقامهدی(شوهر مریم خانوم):مگه من ترس دارم زنگ بزن(به ترکی)

صابخونه زنگ زدو بعده چن دقیقه گفت چن نفرین اقا مهدیم گفت: ۴ نفر

منم یه نفس راحت کشیدم اخیه دوس نداشتم ازشون جدا بشم

صابخونه:وسایلاتونو جمع کنین الان میاد دنبالتون(به ترکی)

اقا مهدیم ترجمش کردو ما شروع کردیم به جمع کردن،بعده نیم ساعت یه
اقایی اومد دنبالمون سوار شدیمو رفتیم یه جای دیگه

وقتی رسیدیم برنمون تو خونه خودشون خدایی باکلاس بودن شبش تو
اتاق پذیرایی شون خوابیدیم، ۳ تا دختر قدو نیم قد داشت زن ترکه با
عروش و ۳ تا هم پسر مجرد سر همین پسر مجرداش اقا مهدی لطف کردو
گفت که من دخترشونم ولی بهم میگفت ابجی،

صب بیدار شدیمو رفتیم حموم و کلی تمیز شدیم و کلی به خودمون رسیدیم و
خیلی بهتر از جای قبلی بود بنظر من،عصر بود زن صاحبخونه اسمش سیما بود
اومد به یه سینی چایی ☕

درحال خوردن چایی بودیم که سیما خانوم سر صحبتو با اقا مهدی باز کرد منو
مریم خانوم اینجا فقط نگاشون میگردیم

سیما خانوم: دختر تون چن سالشه؟ (ترکی)

اقا مهدی رو به من: چن سالت بود ابجی محیا؟

-من؟ ۱۸

اقا مهدی رو به سیما خانوم: ۱۸ (ترکی)

سیما خانوم: همیشه دختر تونو واسه پسر م خواستگاری کنم (ترکی)

اقا مهدی برگشت گفت: واسه کدوم؟ (ترکی)

سیما خانوم: الان میاد (ترکی)

شروع کرد به صد کردن پسرش اونم اومد نشست بغلش، یهو اقا مهدی

برگشت سمت من و گفت: میخای با این پسر ازدواج کنی؟

من همینطوری مونده بودم چی بگم

مریم خانوم: این چه حرفیه مهدی:

اقا مهدی: الان خواستگاری کردن خب؟

-از من؟

اقا مهدی: اره، جوابت چیه؟

-خب معلومه نه

مونده بود الان باید بخندم یا گریه کنم

اصن باس چیکار میکردمو نمیدونم پسره هم زل زده بود به من خداروشکر قرار بود همون شب ساعتی ۸ شب باید راه میوفتادیم سمت استانبول ساعت ۷ شده بود که بلند شدیمو شروع به جمع و جور کردن شدیمو را افتادیم، بردنمون یه جایی شبیه جاده خاکی بود پیاده شدیمو سوار یه اتوب.و.س شدیم کلا توش مهاجر بودن ینی میرفتن اروپا

یه گوشه نشستیم و کولم گذاشتیم صندلی کناریم اتوب.و.س راه افتاد و ساعتی ۱۱ واسه دسشویی نگهداشت منکه اصن حانداشتم پیاده نشدم ولی مریم خانوم با شوهرش رفت دخترشونم گذاشتن پیش من

اونا برگشتن و تانیارو گرفتن منم چشم پره خواب بود در عرض یه دقیقه خواب برد صب که بیدار شدم هنوزم نرسیده بودیم یه جا نگهداشت واس صبحونه

پیاده شدیم منکه بیسکویت داشتم از اون خوردم و رویه صندلی نشسته بودم یهو چشمم خورد به دوتا پسر که البته با دخترا همچین فرقی نداشتن اصن عجیب و غریب تو دلم فقط بهشون میخندیدم

خیلی باحال بودن یکشون دماغ عملی بودو لباس و گونه هاش تزریقی عق خیلی بد بودن تو این فکر بودم که راننده که ایرانی بود صدامون زد و رفتیم سوار شدیم تا خوده استانبول یه سره رفتیم ساعتی ۷ عصر بود که رسیدیم استانبول خیلی خوشکل بود دریاش مخصوصا کشتی های درحال حرکت خیلی زیباترش میکرد، از اتوب.و.س پیاده شدیم و دونفر اومدن واسه دوتا قاچاقبره متفاوت ، یکیشون اومد گفت :محاتویی؟

-اره

مرده :توبا مایی

مریم خانوم اومد طرفمو گفت :قاچاقبرامون یکی نیس اینجا دیگه جدا میشیم

سعی کردم جلو اشکامو بگیرم و با صدای لرزون گفتم:مواظب تانیا باش خیلی دختر نازیه انشالله خدا برات نگهش داره مریم:توام مواظب خودت باش رسیدی المان به ماهم زنگ بزن

-حتما

مریم :خداحافظت دیگه خوبی بدی دیدی حلال کن

-توام همینطور خداحافظت

اون با شوهرش رفت و دوباره من تنها شدم.

راه افتادیم سمت مسافر خونه وقتی رسیدیم پر بودا یه دوتا دختر همسن خودمم بودن و من از این بابت خیلی خوشحال بودم وقتی رسیدم کلی حرف زدیم دختری خیلی خوبی بودن

سحر : فک کنم فردا راه بیوفتیم

صدف:خدا کنه

-مگه چن وقته اینجایین؟

سحر :حدودا ۱ ماه

چرا؟

صدف: خب قاقاچییه پولمونو بالا کشید

-اها،

تا ساعتای ۱۱ شب حرف زدیم و چون خسته بودم گفتم میخام بخابم و رفتم خوابیدم.

صبح صدف بیدارم کرد گفت: بلندشو صبحونه رو بخوریم بریم ساحل

-ساحل واسه چی؟

صدف: گردش خو

-اها، اوک

ساعتای ۱۲ بود که آماده شدیم و پیش به سوی ساحل، عاشق ساحلم اونم شنی 😊

پیاده حدودا یه ربع میشد وقتی رسیدیم ضد حال خوردم ساحلش سنگی بود ولی خیلی خوشکل بود، کلی اب بازی کردیم و بابای صدف و سحر اومد دنبالمون و گفت: امشب رامون میندازن سمت از میر

رفتیم خونه وسایلامونو جمع کردیم و مشمباییچ بخاطر دریا

۸ شب بود که یه ون اومد دنبالمون و سوار شدیم و رفتیم از میر صب ساعتای ۶ بود رسیدیم چشمه (جایی قایق هارو باد میکنن و میندازن تو دریا) یه آقای دیگه تحویلمون گرفت برد لب دریا و گفت: همین جا منتظر باشین صداتون میزنیم موقع راه افتادن و رفت،

هرچی که میخاستی اونجا پیدا میشد پاسپورت، لوازم آرایشی، لباس، کفش و...

چون صب بود اب دریا زیاد موج نداشت منم تو فکر این بودم که اگه الان راه بیوفتیم خب اتفاقی واسمون نمیوفته تا عصر منتظر موندیم هیچ خبری نشد.

چون نزدیک شب بودو دریا یکم موجش بیشترشده بود، قاچاقبره گفت شب بمونیم تو جنگل و صبح زود را بیوفتیم بابای صدفم گفت: مادختر جون داریمو اینجام پره خلافاکار حاضریم تو دریا بمیریمو اینجا نمونیم

قاچاقبره :خب واس من فرق نداره الا قایقو واستون باد میزنم راه بیوفتین برین.

حدودا یه ساعت بعد قایق اماده شدو را افتادیم با جونمون داشتیم بازی میکردیم تو شب، موج دریا اصن زنده موندنمون پنجاه، پنجاه بود ولی بهتر از جنگل بود راه افتادیم دوسه ساعت وسط دریا سرگردون بودیم همه زیر لب قران میخوندنم منم میخوندم ولی هیچ ترسی از مرگ نداشتم اخه چیزی واسه از دست دادن نداشتم هیچکیم نداشتم بیاد سر خاکم واسم گریه کنه. ☹️

بعده کلی سرگردانی تو دریای به اون بزرگی بالاخره نزدیک ساحل شدیم همه خوشحال بودن و گریه میکردن، نزدیک ساحل شدیمو نیروی امداد دریایی اومدن کمکون کردن پیاده شیم همه پیاده شده بودن وهمدیگرو بغل کرده بودن و گریه میکردن صدفم اومد محکم بغلم کردو گریه کردیم ولی نمیدونم گریمون واسه چی بود اصلا.

اعضای سازمان ملل اونجا بودنو غذا واسمون اماده کرده بودن دادن خوردیم و چادر مسافرتی فقط واسه خانوما دادن که بخابن مرداهم بیرون بخابن.

دلم واسه مردا میسوخت اخه هواسرد بودو لباسای همه هم خیس.

صبح از خواب بیدار شدیم و سریع دست و صورتمونو شستیمو پیاده راه افتادیم سمت کمپ مهاجرین جزیره ی یونان (گريشنلند).

بعد دوساعت پیاده روی رسیدیم به نیروهای سازمان ملل که خیلی شیک و مجلسی اتوب.و.س سوارمون کردن و رفتیم کمپ، حدود یه ساعت بعدش دم در کمپ بودیم، شبیه جهنم بود مردم شورش کرده بودند، ماهم مجبور بودیم توی صف وایسیم، تنها چیزی که از این سربازای لعنتی وخیلی گنده یونان میگفتن go back یا همون برید عقب خودمون بود، شب تو صف بودیم که مردم شورش کردنو پلیسای یونانم خیلی لطف داشتن به ما هرچی گاز اشک اور بودو خالی کردن توی چشای ما، سختترین حظه هام توی اون کمپ لعنتی بود /شبم که رفتیم خوابیدیم از بس خسته بودم سرم و که گذاشتم رو کوله ام خوابم برد، سه روز کارمون شده بود صف وایسادن که بالاخره موفق به گرفتن نامه خروج از جزیره شدیم؛ من یکی که خیلی ذوق داشتم با سحر و صدفم که شده بودیم عینهو خواهر بهشون وابسته شده بودم

رفتیمو بلیط اتن گرفتیم و سوار کشتی شدیمو پیش به سوی اتن.

رفتیمو روی صندلی بیرونی کشتی نشستیم(جانبود وگرنه داخل میشستیم)

صدف:چقد کشتیه بزرگه

-اره خب

سحر: عینهو کشتی نوح

صدف: والا

-بچه ها من برم یه زنگ بزnm پیام

صدف: کلک باکی میخای بحرفی که میری اونور

-باعشقم

سحر: وایسا به حسابت میرسم

-منتظرم

راه افتادم اون سمت کشتی اخه وای فای انتش بهتر بود، زنگیدم به سارا

-سلام

سارا: سلام برعشق همیشگی من

-چطوری؟ خانواده خوبن؟

سارا: مرسی اتفاقا همینجا نشستن اینام سلام میرسونن

-بزرگیشونو میرسونن

سارا: کجایی تو

-کشتی دارم میرم سمت اتن(پایتخت یونان)

سارا: خداروشکر از دریا رد شدی

-اوره دیگه

سارا: کی میرسی اتن؟

-اخرای شب

سارا: اها

صدف از اونور شرع کرد به غر زدن: بدو بیا دیگه دل بکن ازش

-سارا من برم اینا فک میکنن من با پسر دارم میحر فم

سارا: کین؟

-همراه های سفر

سارا: خوبه باز تنها نیسی

-اره

سارا-خب مزاحمت نمیشم سلام برسون، خدافظ

-شما مراحمی، بزرگیتو میرسونم، خداحافظ

دوباره برگشتم پیش صدف و سحر

صدف: عشقت چی گفت؟

-هیچی سلام رسوند

سحر: واقعی عشق داری؟

-اره میخای عکسشو نشونت بدم؟

صدف: اره

گوشیمو دراوردم و عکسای خودموبا سارا اوردم و نشونشون دادم و کلی بهشون خندیدم.

ساعتای دوازده شب بود که رسیدیم اتن

از کشتی که پیاده شدیم سوار اتوب.و.سای شدیم که همه مهاجرا سوار میشدن جلوی پارک ویکتوریا پیاده شدیم.

همیشه دوس داشتم پارک ویکتوریا رو بینم همیشه فک میکردم چه پارک بزرگی باشه، کلاسرو تهش ۲۰ متر نمیشد.

رفتیم تو یه مسافر خونه صبح که شد از مسافر خونه زدیم بیرون، رفتیم دنبال بلیط واسه مقدونیه، بلیطمون واسه ساعت ۶ عصر بود.

دوباره رفتیم و نشستیم تو پارک ویکتوریا تا ساعت پنج و نیم.

پنج و نیم که شد را افتادیم سمت شرکتی که ازش بلیط خریده بودیم، اخه اتوب.و.س اونجا سوار میکرد و سوار اتوب.و.س شدیم، تقریبا جلو نشسته بودیم، منو صدف کنار هم نشستیم و اتب.و.س که را افتاد راننده اهنگ

گذاشت و صداشم بلند کرد، دوتا صندلی جلومون چندتا پسر ابرونی بودن که بلند شدن و شروع به رقصیدن کردن ماهم فقط دست میزدیمو میخندیدیم.

وسط راه نگهداشت واسه شام صدف اینا رفتن شام خریدن بخورن منم بیسکویت داشتم همونو خوردم کلا خوراکم شده بود بیسکویت، اونا هم کلی تعارف کردن که من قبول نکردم. دوباره سوار اتوب. و.س شدیم و ساعتی دوشب رسیدیم مرز مقدونیه، کلی تو سرما و ایسادییم تا اجازه دادن از مرز رد بشیم و رفتیم سوار قطار شدیم، کل شب و توفتار گذروندیم، صبح دوباره سر مرز صربستان پیاده شدیم و پیاده روی شروع شد حدودا ۳ ساعت پیاده روی کردیم بین گل و لای رسیدیم به جایی که باید سوار اتوب. و.س میشدیم یه صف بود بلند تر از صف نذری این روزا، و ایسادییم تو صف و بعده دوساعت سوار اتوب. و.س شدیم و حدودا نیم ساعت بعد پیادمون کرد تو یه خیابون خاکی که تهش صف نامه بود واسه گذر از مرز

دوباره و ایسادییم تو صف و تا اخر شب نامه رو گرفتیم خداروشکر دوباره بلیط گرفتیم و سوار اتوب. و.س شدیم و ایندفعه پیش به سوی مجارستان (هنگری) تا مرز مجارستان با اتوب. و.س رفتیم و سر مرز مجارستان بعد از کلی پیاده روی و و ایسادن تو بارون سوار قطار شدیم که جا نبود واسه نشستن تو جداکننده ی واگن ها نشستیم و تا صب و همونجا یه جوری سر کردیم و صب ساعتی ۱۰ بود که قطار نگهداشت و فهمیدیم رسیدیم سر مرز اتریش.

دوباره پیاده شدیم و پیاده روی شروع شد البته سخت تر خیلی سرد بود و برف میبارید، بعد از دوساعت پیاده روی رسیدیم یه جایی شبیه ایستگاه

اتوب.و.س، رفتیم و صف وایسادیم خیلی سرد بود بخاطر همینم اعضای سازمان ملل پتو میدادن به مردم ول خب بازم اصلا فرقی نمیکرد.

بعداز سه ساعت نوبت ماهم رسید اگه یه دقیقه دیرتر میرسید این اتوب.و.س مطمئناً یخ میزدیم، ولی خدایی تو اتوب.و.س جبران کرده بودن، توی اتوب.و.س گرمهگرم بود دستشون دردنکنه. 😊

حدودایک ساعت و نیم بعد رسیدیم دم کمپ و یه خانوم اومدن صحبت کردن و گفتن که هرکی میخاد پناهنده بشه توی اتریش میتونه به مترجم ها مراجعه کنه و کلی چرت و پرت دیگه منکه گوش ندادم چون میخاستم برم المان،

نیم ساعت بعدش وارد کمپ شدیم و پتو و بالش بهمون دادن، کمپیش چون موقت بود یه سره بود هرکی یه گوشه واسه خودش خوابیده بود، ماهم وسایلامونو گذاشتیم یه گوشه و رفتیم توسالن غذا خوری، بالاخره یه غذای درست حسابی خوردیم دیگه واقعا از بیسکویت خسته شده بودم، غذاش سوپ بود خوردیم و رفتیم خوابیدیم، صب بیدار شدیم و رفتیم پیش یکی از مترجم ها که گفت فردا را میوفتیم وامشبم مهمونشون هستیم.

همین جوری اینور اونور میگشتیم تا شب شد همونجا نشسته بودیم با سحر و وصدف صحبت میکردم که صدای جیغ و داد اومد، بلندشدیم و رفتیم سمت صدا، یه پسره ایرانی با یه پسره ی عرب دعوا کرده بودن در حد مرگ، کلی پلیس ریخته بود و باسگای وحشی و هار واسه اروم کردن مردم، بخاطر دعوا عربارو جدا کردن و دیگه اخرشب بودووقت خواب، رفتیم خوابیدیم و صب

پاشدم وسایلا رو جمع کنم که مامان صدف گفت ماهمینجا اتریش میمونیم، منم همینجوری خشکم زد.

خیلی ناراحت شدم ولی خب چاره ای نداشتم، باید میرفتم خداحافظی کردیم و تادم اتوب.و.س اومدن بدرقم.

تو اتوب.و.س کلی گریه کردم، اتوب.و.س دم ایستگاه قطار پیاده مون کرد و دوباره سوار قطار شدیم و شبش رسیدیم المان دوسلدروف (یکی از شهرهای معروف المان)

کلی خوشحال بودم، شام خوردیم تو اونجا و رفتم نزدیک وای فای وزنگیدم به عشقم سارا

-سلام

سارا: سلام خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟ خانواده خوبن؟

سارا: سلام میرسونن، رسیدی؟

-اره

سارا: خیلی خوشحا شدم عسیسم 😊

-مرسی گلم

سارا: راسی چرا نزنگیدی اخه کلی نگرانت شدیم ،

-بخدا نه شارژ بود نه نت

سارا: اها، دیگه چخبرا اون خانواده هنوزم باهاتن؟

-نه ☹️

سارا: اها، اجی جون من دارم میرم بیرون فردا بهت میزنم.

-اوکی گلم سلام برسون

سارا: حتما خدا حافظت گلم

-خدا حافظ

گوشیو قطع کردم و رفتم یه گوشه نشستم منتظر که ببینم بعدش باید کجا بریم.

حدودا نیم ساعت بعدش اتوب.و.س اومدو سوار شدیمو بردنمون کمپ مهاجرین توی بن، ریجستر (ثبت نام) شدیم و یه اتاق دادن بهم ، رفتم توش و یه نفس راحت کشیدم بالاخره رسیدمو راحت شدم چون خیلی خسته بودم وسایلامو گذاشتم یه گوشه و رفتم رو تخت و دراز کشیدم ،

اتاق کوچیکی داشتم ولی واسه یه نفر خوب بود دستشویی و حموم که بیرون بود ، داشتم همینجوری به این چیزاو ایندم فکر میکردم که چشمم گرم شدو خوابم برد ،

صبح ساعت نه بیدار شدم و رفتم واسه صبحونه و موقع برگشت یه خانومی که مترجم بود گفت که همه بریم بشنیم رو نیمکت ها چون میخان واسمون صحبت کنن.

کلی حرف زدن و گفتن که باید منتظر باشیم واسه ریجستر شدن و اینجا کمپ موقته و هرکسی که دوس داشته باشه میتونه از فردا کلاس زبان المانی بره و... نیم سات بعدش رفتم تو اتاقم و وسایلامو جمع و جور کردم و لباسامو برداشتم و رفتم حموم یا همون اب بازی، بعده حموم برگشتم اتاقم وای خدا خیلی سبک شدم، اومدم گوشیمو چک کنم دیدم سحر زنگیده، زنگ زدم بهش ولی جواب نداد تاخواستم گوشیمو بزارم سر جاش زنگ زد کلی صحبت کردیم با صدفو مامانشم صحبت کردم و بعد یه ساعت قطع کردم و به ساعت نگاهی انداختم ای وای وقت ناهار بود رفتم سمت سالن غذا خوری و غذامو گرفتم و رفتم یه گوشه نشستم اکثر مهاجرای اینجا عرب بودن، یه خانومی با دختر کوچولوش اومد کنارم نشست سنش زیاد نبود سلام کرد اخ جون فارسی زبون بود و من از این بابت خوشحال بودم، نهارو باهم خوردیم و رفتیم سمت اتاقمون دم اتاقم که رسیدم گفتم: ببخشید اسمتون چی بود؟

خانومه: النازم

-منم محیا بفرمایید یه چایی چیزیی باهم بخوریم.

الناز: اومم، باشع

اومدیم و نشستیم چایی خوردیم و کلی صحبت کردیم و در آخر با دخترش که اسمش طناز بود رفتن اتاق خودشون،

منکه هنوزم خسته راه بودم دوباره گرفتم خوابیدم و اسه شامم که کسل بودم اصن نرفتم کلا گرفتم خوابیدم □ zzz.

صبح بعد از صبحونه با الناز و دخترش طناز رفتیم کلاس زبان.

روزا هی میگذشت و منم سعی میکردم زبان یاد بگیرم، و با المانیا ارتباط برقرار میکردم با النازم که میرفتیم کلاس والیبال خیلی خوب بود، بعد از دوماه توی کمپ موندن یه سری از مهاجرا رو ترانسفر میکردن که منم بینشون بودم، دارو ندارم جمع کرده بودم و منتظر بودم.

با همه خدافظی کرده بودم که یه تاکسی اومد و منو تنها برد، یکی دو ساعت بعد رسیدیم دم) raht haus همون شهرداری (

پیادم کردو بعد از ثبت دوباره سوار همون تاکسی شدمو دم یه اپارتمان نسبتا کوچیک پیاده شدیم، با کلیدی که سوسیال (مسئول مهاجرین یه منطقه رو میگن تو المان) داد بود یه اپارتمان کوچیک بود دروباز کردم رفتم تو و شروع به دید زدن خونه شدم یه اتاق خواب کوچیک بود و یه حال ۱۲ متری و یه اشپزخونه نسبتا کوچیک ولی خب واسه یه نفر خوب بود، توشهر کلن (یکی از شهرای المان که به کلیسای بزرگش معروفه) بود و کلن شلوغ بود، وسایلامو گذاشتم یه گوشه و نشستم رو تخت، تنها بودم و بغضم گرفته بود و یهویمی ترکید نشستم تنهایی گریه کردم و اصن به فکر شام نبودم، به ساعت مچیم نگاه کردم ساعت نه و نیم بود، لباس پوشیدمو رفتم سمت سوپر مارکت و یکم

گوجه و نمک و تخم مرغ خریدمو برگشتم یه املت درس کردم و خوردم و خوابیدم.

صبح از خواب بلند شدم، و رفتم خرید چون هیچی تو خونه نداشتم، انقد گشتم تو شهر که پاهام تاول زد خریدم که تموم شد برگشتم خونه، صندوق پست رو باز کردم، نامه داشتم رفتم تو خونه و بازش کردم و دیدم از صرف شهر داریه واسه کلاس زبان، گذاشتمش کنار باس فردا میرفتم پیش سوسیال، شروع به جا به جا کردن خریدام شدم و بعدشم اشپزی یه ماکارونی پختم که انگشتم باهاش خوردم خیلی خوشمزه شده بود. (۷)

صبح بلند شدم و رفتم پیش سوسیالمون و بهم گفتم که میتونم فردا برم ثبت نام واز پس فرداش برم کلاسای پیشرفته زبان و کلی کتاب و برگه بهم داد که ببرم و بخونم.

موقع برگشت به خونه یه دختر فارسی زبان دیگه هم بود بهم گفت منتظرش باشم باهم بریم بعده پنج دقیقه اومد وگفت: سلام ایسان هستم و شما؟

-محیا هستم

ایسان: خوشبختم گلم

-منم همینطور

ایسان: از کی اومدی اینجا؟

-دوسه روز میشه

ایسان:خونت کدوم وریه؟

-راست

ایسان:اها،ما چپ هستیم،اگه دوس داری شماره تو بده باهم در تماس باشم

-با کمال میل _____015

منم که انگار منتظر همین بودم از خدا خواسته

ازش جدا شدم و به راهم ادمه دادم چون بارون بود کلاه کافشمنم سرم کردم و فقط یه اهنک کم داشتم اه هندزفری نیوردم،اصن بدرک اهنک و پلی کردم و صداشم زیاد کردم و گوشیمم دستم دستم زیر استینم،وبادوتا دستام کتابایی که سوسیال داده بود و چسپیده بودم سرمم پایین بود که بارون نخوره به صورتم.

همینطوری داشتم راه میرفتم و زیر لب اروم میخوندم:شبییه تورو ندیدم که بهم بگه عزیزم ولی ته غصه بره و بده فرییم

که یهویی خوردم به یکی و کتابام از دستم افتاد وایی همشون کثیف شدن،خیرسرم تازه گرفتمشون. □

نشستم که کتابارو جمع کنم اونم نشست و شروع کرد به کمک ،سرمو بردم بالا که کلی دری وری بارش کنم که دیدم وایی اینا فاراسی زبونن دوتا بودن یکیشون شروع کرد به معذرت خواهی ومیگفت :ببخشید حواسم نبود(المانی)

اون یکیش گفت :بابا فارسی زبونه (ازاهنگ فهمیده بود)

اولیه: شما فارسی زبون هستید؟(به فارسی)

-چی(به المانی)

اولیه:اهل کجایی؟(المانی)

-سوریه

دومیه:پس چرا اهنگ فارسی گوش میدی؟(المانی)

وایی غلط کردم اهنگ گذاشتم اصن

-من به اهنگای فارسی علاقه دارم(المانی)

دومیه:اها

-میتونم برم(المانی)

اولیه :بله ببخشید بای(المانی)

-بای(المانی)

راه افتادم سمت خونه با کتابای گلی

رسیدم خونه اولین کاری کردم یه چایی واسه خودم دم کردم و شروع کردم

به تمیز کردن کتابا، تموم که شد رفتم رو تختم دراز کشیدم،وچشام گرم

خواب شده بود که صدای زنگ گوشیم اومد با بی حوصلگی برداشتم دیدم
شماره ناشناسه جواب دادم:

-بله

ایسان: سلام خوبی محیا جون

-مرسی تو خوبی گلم؟

ایسان: مرسی، خونه ای

-اومم،اره

ایسان: ادرس میدی مزاحم شیم؟

-شما مزاحمین یادداشت میکنی؟

ایسان: اوهوم بگو

-خیابون-----جنب-----پلاک-----

ایسان: مرسی

-خواهش گلم

ایسان:: پس میبینمت

-اوکی عزیزم بای

ایسان: بای

خوشحال شدم اولین مهمون منم امروز میاد. بدوبدو خونمو جمع کردم، چایی دم کردم ومیوه رو هم آماده کردم حال کردم که ایسان اومد زیاد کار نداشته باشم، همه اینا در عرض نیم ساعت انجام شد جدیدا فعال شدم.

داشتم همه چیزو چک میکردم که صدای زنگ در اومد درو باز کردم خودش بود سلام و احوال بررسی کردیم که و بغلو از این چیزا، وایی یهو اون پسره اومد تو

ایسان: معرفی میکنم برادر بزرگم برسام

منم که همین جوری خشکم زده بود و ضایع شده بودم گفتم محیا هستم

برسام: شما سوریه ای نبودین؟

-بودم دیگه نیسم

برسام: اها

ایسان: شما همو میشناسین

برسام: اره، تو را بهت گفتم یه دختر سوریه ای جدید اومده اینجا

ایسان: خب؟

برسام: ایشونن

سه تایمون زدیم زیر خنده وبعدهش راهنماییشون کردم سمت هال بعدشم چایی که آماده کرده بودمو بردم واسشون

مشغول خوردن و صحبت کردن با ایسان شدیم، برسامم که داشت با گوشیش
ور میرفت، ساعتو که نگاه کردم دیدم نزدیک نه هسش و به ایسان گفتم: من
برم تا مغازه یه چی بگیرم زودی میام.

ایسان: نمیخاد تو بری هرچی لازم داری بده برسام میاره،

-نه نمیخاد میرم میام دیگه

برسام چشم غره رفتو گفت: نمیخاد بده خودم میارم

-ایسان جان پیتزا میخورین؟

ایسان: اره فرق نداره

پولو دادم بهشو گفتم:

-پس سه تا پیتزا و نوشابه و چیپس و نوتلا بگیر بیار مرسی

پولو گرفتو راه افتاد سمت در خروجی منم همراهیش کردم، دوباره برگشتم
پیش ایسانو و شرع کردیم به حرف زدن (اصن این حرفای ماتمومی نداره از
همه چیزو همه جا صحبت میکنیم)

[برسام]

وای این دختره خله خودش نشسته تو خونش منو تو این سرما فرستاده
مغازه، دخت سوریه منم عینهو چی باور کردم

رسیدم درمغازه رفتم چیزایی که گفتم و برداشتم و رفتم حساب کردم و راه
افتادم سمت خونه، رفتم توخونه و وسایلارو دادم بهش و خودمم رفتم توهاال

نشستم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم.

حدودا نیم ساعت بعدش ایسان واسه شام صدام زد، رفتم اشپز خونه و شام و خوردیم و ایسان گفت: کی میری ثبت نام محیا؟

محیا: فک کنم فردا باید برم.

ایسان: خوبیا باهم بریم

محیا: اوم باشه کجا؟

ایسان: اونجایی که امروز از هم جدا شدیم

محیا: اها اوکی

ایسان: راسی میدونستی ما اکیپ داریم

محیا: واقعا

ایسان: اره، راستی نمیخای شالتو برداری؟

محیا: نمیدونم والا

ایسان: فردا سرت نکن

محیا: باش

-راستی چطوری مامان بابات گذاشتن تنها بیای؟

محیا سرشو انداخت پایینو گفت: من مامان و بابا ندارم

ایسان: وا چرا؟ چجوری؟

محیا: سه سال پیش توی تصادف مردن

-خدا پیامرزه

محیا: خدا رفتگان شمارو هم پیامرزه

شام که تموم شد ، دیگه ساعت ۱۱ بود فک کنم ماهم تصمیم رفتن گرفتیم چون فردا باس زود بیدار میشدیم.

خدا حافظی کردیمو راه افتادیم سمت خونه

ایسان: دختر خوبیها

-ها خب چیکارش کنم

ایسان: هیچی بابا کلا گفتم

-اهان

رسیدیم خونه یه راست رفتم تو اتاقمو دراز کشیدم رو تختم خیلی خسته بودم ولی خوابم نمیبرد ،همش اون لحظه که خوردم بهش و باهاش حرف زدم میومد جلو چشمم و لبخند میزدم انقد بهش فک کردم که اصن نفهمیدم کی خوابم برد.

[محیا]

شام خوردیمو کلی حرف زدیم و وقتی رفتن اصن به ظرفا دست نزدمو یه راست رفتم تو اتاقم روز پر مشغله ای رو گذروندم و خسته بودم رفتم بخابم، همین که سرمو گذاشتم رو باشم خوابم برد.

صبح ساعتی ۸ بیدار شدمو رفتم حموم، اب بازیم که تموم شد اومدم بیرون از لای لباسام یه ژاکت سفید و شلوار مشکی در اوردم و پوشیدم یه کوچولو ارایش کردم و موهامم که صاف بودن شونه زدمو سوار کشیدم ساعت حدودا نه و نیم شده بود، کاپشنمو برداشتم و کفشای مشکیمم پام کردم و راه افتادم تو راه کاپشنم پوشیدمو کیفم که روی یه شونم انداختم، رسیدم و ایسانوبرسامو بین چن تا دختر و پسر دیدم، یهو برسامم اومد جلو و گفت: سلام

-سلام

برسام: چطوری؟

-مرسی تو خوبی

برسام: خوبم مرسی بیابریم به بچه ها معرفیت کنم،

رفتیم پیش بقیه و اول با ایسان سلام کردم و بعدش با بقیه

ایسان: بچه هامهیا هسش تازه اومده کلن

،حدودا دوسه روزی میشه اره،

-اره

دوست برسام: ببخشید شما از سوریه نبودین؟

-بودم دیگه نیستم

برسام زد زیر خنده گفت:اره دخت سوریه ای

دوست برسام:به هر حال محمد هستم،خوشبختم از اشناییتون

-منم همینطور

برسام:بریم تا دیر نشده

ایسان:اره بریم

راه افتادیم سمت کلاس ولی فقط واسه ثبت نام

اکیپ باحالی داشتن دوتا دختر بودن یکیشون زهرا بود و اون یکیشم عسل
بودن دوتا پسرم بودن اسم یکیشون امیر و اون یکیم علی بود.

کلا ۴تا پسر بودیمو ۴تام دختر(البته بامن میشد ۴ تا دختر)

رسیدیم و ثبت نام که تموم شد گفتن از دوشنبه کلاساشروع میشه تموم که شد
راه افتادیم بریم خونه

یهو برسام گفت :بچه ها بیاین بریم یه کافه ای چیزی بخوریم

همه موافقت کردن منم که همیشه پایه ام

رفتم یه کافه لب دریاچه بود ،جای قشنگی بود ورمانتیک

همه کافه خوردن بجز منو برسام که نسکافه خوردیم.

امیر: چرا کافه نمیخوری محیا؟

-خوشم نمیاد زیاد

امیر: اها

عسل که صدای خیلی نازکی داشت گفت: بچه ها برنامه آخر هفته چیه؟

علی: خب بریم ساحل

ایسان: سرده خب

امیر: همه تون بیاین خونه من

برسام: اوکی، پس یکشنبه خونه تویم

امیر: مشکلی نیست

کافه که تموم شده هر کی رفت خونش،

منم تنها راه افتادم، همین که رسیدم خونه و کیفمو انداختم رو تختم که گوشیم

زنگ خورد، وایبی سارا بود،

جواب دادم:

-الو سلام عشقم

سارا: سلام خوبی محیا خانوم؟

-مرسی تو خوبی؟

سارا: مرسی، چخبرا؟ چیکارا میکنی؟ نیستی

-سلامتیت، هیچی باو امروز رفتم کلاس زبان ثبت نام کردم.

سارا: خوبه که

-اره، از تو چخبرا؟ چیکارا میکنی؟

سارا: هیچی درگیر کنکور و دانشگاهام

-اوه توم دانشگاهی شدی پس؟

سارا: اره زنگیدم احوالتو بگیرم عجم

-مرسی عسیسم

سارا: دیگه چیکار میکنی؟

-هیچی باو دلم واست تنگیده

سارا: منم عجم، گلم من برم مامانم صدام میزنه حتما بعدا زنگ میزنم

-اوکی عزیزم، سلام برسون، بای

سارا: بای

سارا ک قطع کرد، رفتم اشپز خونه و شرع کردم به گشتن که یه چیزی پیدا

کنم بپزم بخورم.

بعده کلی فکر کردنو گشتن تصمیم گرفتم شامی درس کنم، با کلی دردسر درسش کردم بد نشده بود واسه اولین بار خوب بود بنظرم، خوردمو تموم شد، رفتم و لباسامو عوض کردم و یه تاپ و شلوارک تنم کردم و رفتم رو تختم، داشتم با گوشیم ور میرفتم که ایسان پی ام داد:

ایسان: سلام خوبی □؟

-سلام مرسی تو خوبی؟

ایسان: خوبم مرسی بیرمت تو گروه اکیپمون؟

-فقط خودمونیم؟

ایسان:اره، توواتسایه

-اها، ببر

ایسان: اوکی فعلا

-فعلا

ادم کردتو گروهو شروع به چت کردیمو چون اخرای شب بود، همه رفتن بخابن

منکه خوابم نمیبرد همین جوری الکی انلاین بودم، که برسام پی ام داد تو چت خصوصی

برسام:السلام علیکم دخت سوریه

-سلام □

برسام: خوبی؟

-مرسی شماخوبین؟

برسام: تو اکیپ ما هیچوقت همدیگرو شما خطاب نمیکنیم

-خب من چی بگم بهت؟

برسام: برسام ،منم بت میگم دخت سوریه

-دِ نشد دیگه منم میگم بری خوبه؟؟

برسام :دوس داری بهت بگم محی؟

-نه بگو محیا نه دخت سوریه

برسام :اوکی دخت سوریه

برسام:اوکی نزن تو فقط

برسام:فردا هوا افتاییه تو تو گروه نبودی با بچه ها قرار گذاشتیم بریم لب

دریاچه میای؟

-اومم نمیدونم ،

برسام: اوکی فردا اگه اومدی پی ام بده به من اگه هم نیومدی بگو

-اوکی

برسام: نمیخابی؟

-الان میخاسم بخوابم

برسام: مزاحم نباشم

-مراحمی

برسام: خودمم برم بخوابم

-اوکی پس شب خوش

برسام: شبِت توام خوش بای

-بای

برسام که خدافظی کرد، گوشیمو انداختم رو میزو خوابیدم بعدہ چن دقیقه خوابم برد، صب با صدای گوشیم بیدار شدم، چشم نیمه باز بود دیدم شماره ناشناسه، اه کی حال داره باو اول صبی

قطعش کردم و دوباره خوابیدم، دوباره زنگید، اه

-الو، هان؟ شما

برسام: برسامم

-خوچیه اول صبی مگه سراوردی؟

برسام:جانم؟اول صبی؟ساعت و نگاه کردی؟

-نه،مگه چنده

برسام:دوازده و نیم

-دروغ

برسام:بخدا

-خوچیه تعطيله

برسام: تنبل کاری نداری ؟

-چرا؟

برسام:حوصلم سر رفته

-خومیگی من چیکار کنم؟

برسام :یه فیلم هس بیام اونو ببینیم؟

-برو با بقیه بین امیر هس،علی هس،عسل و زهرا و محمدو ایسانم هستن

برسام :ایسان رفته خونه دوسش،علی و عسلم رفتن عروسی ،محمدم رفته پیش

مامانش اینا،زهرا ومحمدم اصن جواب ندادن،فک کنم فقط تویی که بیکاری

-نخیرم میخام بخابم برو خونه خودتون تنها بین

برسام: دستگاه سی دی مون خرابه

-درک، روز خوش بای

برسام: نمیزارم بخابی، یه ربع دیگه اونجام، فعلا

بی توجه به حرفش گوشیو قطع کرمو پرتش کردم اونوره تختو دوباره خوابیدم،

نمیدونم چقد گذشته بود، که صدای زنگ در اومد، اوف خدا حالا اینو چیکارش
کنم، بلندشدمو یه یه شلواری درست و حسابی تنم کردم و روتاپم یه
سویشرت پوشیدمو رفتم دروباز کردم،

همین که دروباز کردم زد زیر خنده

-هان؟

برسام: اصن قیافه تو تواینه دیدی؟

-به تو چه

برسام: نیام تو؟

-نه، میخام بخابم

بدون هیچ توجهی به حرفای من اومد تو و رفت تو پذیرایی ،

منم بی توجه بهش رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم صبحونه بخورم

-بری؟

برسام: چیه دخت سوریه؟

-صبحونه خوردی؟

برسام:اره من ناهارمم خوردم

چقد این یهویی پسر خاله شد

پوف اصن بدرک

صبحونه رو خوردم و رفت تو پذیرایی بایه کاسه پراز ذرت با فیم میچسپید
اخه،

-هنو نذاشتی فیلمو؟

برسام:نه، منتظرت موندم

-چه زود پسر خاله شدی توام

برسام:همه همینو میگن

☹️-بزار فیلمو دیگه

برسام:باش نزن

رفتم نشستم رو مبل یه نفره و محو فیلم شدم از بس جالب بود،

[برسام]

رفتم در خونس و کلی خندم گرفت خدا، اخه خل وچل تر از این دختر پیدا
میشه

بی توجه بهش رفتم نشستم تو پذیرایی

چن دیقع بعدش

محیا: صبحونه خوردی؟

-اره من نهارم خوردم

دیه هیچی نگفت

و حدودا یه ربع بعدش اومد تو پذیرایی

محیا: هنو فیلمو نذاشتی؟

-نه، منتظرت موندم

محیا: چه زود پسر خاله شدی توام؟

-همه همینو میگن (چرت گفتم)

محیا: بزار فیلمو دیگه 😊

-باشه، نزن

گفتمو رفتم فیلمو گذاشتم، ولی هیچی از فیلم نفهمیدم، همش نگام سمتش بود
اونم که انگار نه انگار محو فیلم شده بود، منم هرچی سعی میکردم بهش فک
نکنم نمیشد، اوف

ساعت سه بود، که فیلم تموم شد،

[مخیا]

ساعتای سه بود که فیلم تموم شد یه خمیازه کشیدم، نگاش کردم 😊

برسام 😊: هان؟

-یه چیزی

برسام: چی؟

-تو که نداشتی من بخابم، الان بیا بریم ساحل

برسام: اووم، نمیشه

😊-نبر بدرک بلند شو از خونم برو بیرون

برسام: باشه نزن، آماده شو بریم

-اخ جون

رفتم بدو بدو آماده شدم و اوادم یه نگاه بم انداخت و گفت: کافشنت کو پس؟

-هوا گرمه

برسام: هوای المان قاطیه ها

-عیب نداره

برسام:خب بریم

از خونه اومدیم بیرون و راه افتادیم سمت ساحل

رسیدیم ساحل ویه گوشه نشستیم یه ربع نشده بود که نشسته بودیم که یهو یی
بارون گرفت،اونم چه بارونی خیلی سرد شده یه دفعه،راه افتادیم سمت خونه

عین بید داشتم میلرزیدم،وای خدا غلط کردم به حرفش گوش ندادم،بارون
خیلی شدیدی بود یهو یی کافشنشو در آورد و گرفت سمتم

-هوم؟

برسام: بگیر تنت کن

-نمیخام سردم نی

برسام:چرا چرت میگی داری عین بید میلرزی

-نمیخام بابا

برسام:بگیر بابا سرما میخوری ها

-پس خودت چی؟

برسام:هیچی سردم نیس

-باش

کافشنو ازش گرفتمو پوشیدم اخ که چقد گرم بود.

دیگه هیچ حرفی نزدیم تا رسیدیم سره چهارراه ،کافشنشو دراوردمو گرفتم
سمتش، وگفتم:مرسی

برسام :پوش بابا

-بیا برو خونتون

برسام :میرسونمت

-نمیخام بابا بچه که نیسم

هیچی نگفت و راهشو ادامه دادو رفت

منم پشت سرش رفتم ،این چقد یه دنده و لجبازه اوف

،رسیدیم در خونه لباسش خیس اب شده بود ،این سرما نخوره صلوات.

درو باز کردم رفتم تو اونم اومد،

رفت تو حال نشست منم سریع یه چایی درس کردم واسش بخوره گرمش شه،

چایی که درس شد برداشتم بردم واسش داشت میخورد گفت :کافشنمو بده
پوشم

لباسم خیسه ،

-وایسا

رفتم کافشنشو اوردم، رفتم تو اتاق و دوباره برگشتم اومدم بیرون، پیرهن
خیسشو درآورده بود نشسته بودو چاییشو میخورد

برسام: چته

-کثافت خو حداقل میگفتی لباسشو درآوردی بی حیا

برسام: اصن حواسم نبود ببخشید

کافشنشو پرت کردم تو اتاق پذیرایی و گفتم: بگیرش بی حیا

چن دقیقه بعد صدام زد

برسام: بیا بابا پوشیدمش

رفتم و نشستم رو مبل و چاییمو ور داشتم و شروع کردم به خوردن

-برسام شام میخوری؟

برسام: نه میرم خونه، ایسانم فک کنم اومده باشه

-باش

چاییش که تموم شد

گفت :

برسام: من برم دیگه ،

-اهوم

بلندشده که بره منم تا دم در همراهیش کردم.

رفت، ای کاش یکم بیشتر میموند دوباره تنها شدم تو کلبه تنهاییام، با اینکه رو
مخه ولی خب از هیچی بهتره بنظرم،

رفتم تو اشپزخونه که یه چیزی بخورم، یه تخم مرغ انداختم تو ماهی تابه
، درس که شد یه لقمه خوردم و بقیه شو انداختم دور، ظرفارو شستم و رفتم تو
اتاقم، دراز کشیدم ولی خوابم نبرد نشستم رو تخت و بی اختیار اشکام اومد،

اخه خداجون تنها تر از منم هس؟

وجدان: دختر گریه نکن تو قویی هسی

-اره قوییم بودم دیگه نیسم

اخه چرا باید زندگی من اینجوری باشه،

چرا انقد تنهام، تنها همدرد این روزام شده تنهایی 🤔💔

داشتم همیجوریا خودم چرت و پرت میگفتم، صدای پی ام گوشیم اومد،

رفتم بخونمش: سلام خوبی من رسیدم؟

-خب

اینو که فرستادم زنگ زد.

صدامو صاف کردم که نفهمه گریه کردم وجواب دادم

-الو

برسام:سلام خوبی

-مرسی تو خوبی؟

برسام:گریه کردی

با بغض گفتم:نه بابا گریه چیه؟ کاری داشتی زنگ زدی؟

برسام:اره ایسان بات کار داره

-اوکی گوشیو بده بهش

ایسان:سلام عزیزم

-سلام خوبی؟

ایسان:مرسی تو خوبی؟

-مرسی،چخبره؟خوش گذشت

ایسان:اره سلام رسوند دوستم

-سلامت باشه

ایسان:چیکار میکنی؟

-هیچی میخاسم بخابم

ایسان: مزاحم نباشم

-عزیزم مراحمی

ایسان: فردا میریم خونه امیر سر ساعت پنج دم شهرداری باش، همه بچه ها

اونجا جمع میشیم

-اوکی

ایسان: گلم دیگه مزاحمت نمیشم برو بخاب منم کلی خستم و خوابم میاد

-باشه عزیز مراحمی شبت بخیر عسیسم بابای

ایسان: بای

قطع که کرد منم گرفتم خوابیدم، صب که بیدار شدم

رفتم واس خودم چایی گذاشتم و با پنیر خوردم،

از اونجایی که دوسه روزه تمیزکاری خونه نکرده بودم، شروع کردم تمیزکاری، اول از همه اتاق پذیرایی و جارو کشیدم و بعدشم اتاقمو بعدشم اشپزخونه، خونه که تمیز شد وقت حموم و اب بازی بود، رفتم حموم، حدودا دوساعت تو حموم بودم (بیشتر اب بازی کردم) اومدم بیرون و موهامو خشک کردم، موهای بلندولختی دارم و خیلیم دوششون دارم، یه شلوارصورتی کثیف و سه ژاکت مشکی دراوردم و پوشیدم، یه ارایش ملیح کردم و موهامواتو کشیدم

و دیگه تقریبا آماده بودم کتونی مشکوامو پوشیدم و کافشن چرمم و باکیفمم
ورداشتم، و ساعتو نگاه کردم چهارو نیم بود دیگه

را افتادم دقیقا ساعت پنج رسیدم و سلام کردم

عسل: اوه محیا جون چیشده خوشتیپ کردی؟

-اخه خوشتیپی تو ذاته

اینو که گفتم همه زدیم زیر خنده وبعد از کلی خوشوبش راه افتادیم سمت
خونه امیر،

در خونش که رسیدیم، زنگ و زدیم

امیر: کیه؟

همه باهم گفتیم: حامد پهلانه

درو واکردو رفتیم تو، اول چایی واجیل آورد ،

این خونش مته خونه یه پسر نبود خیلی تمیز بود و پذیراییشم حرف نداشت
ساعتای نه شروع کرد به چیدن میز و اخ جـون قورمه سبزی درس
کرده بود

از وقتی من اومدم المان این اولین غذای خوشمزه ایی بود که خورد بودم.

غذا که تموم شد کمک کردیم و ظرفارو شستیم و خونه شو یکم تمیز کردیمو
و از امیر خدافظی کردیمو راه افتادیم سمت خونه.

ایسانو برسام با من اومدن و علیم با عسل و زهرا

ماکه رسیدیم کلی تعارف زدم بیان خونه ولی خب چون اخر شب بود نیومدن منم رفتم خونه ارایشموپاک کردم و خوابیدم.

صبح با صدای ساعتم بیدار شدم و آماده شدم برم کلاس، یه لیوان شیر خوردم و یه تریپ کاملا مشکی شبیه عزادارا زدم راه افتادم سمت کلاس،

وقتی رسیدم رفتم تو کلاس پیش بقیه نشستم ولی هنوز معلمون نیومده بود، دوباره این عسل گیر داده تیپ من

عسل: محیاچیز شده؟ عزاداری؟

-اره سوسک خونمون مرده واسه اون عزادارم

عسل:

-چه گیری دادی به تیپ من

اینو گفتم معلم اومد و دیگه حرفی نزدیم

معلم: کلاساتون از ساعت هشت صبح شروع میشه تا چهار و سعی کنین همیشه بیاین و از زیرش در نرین

اینارو گفت و شروع کرد درس دادن ،

بعد از کلی درس بالاخره ساعت ۴ شد،

بابچه ها را افتادیم سمت خونه

زهرا: بچه ها خدایی سخت بودا

عسل: منکه هیچی نفهمیدم خدایی

برسام: خو تو مغزت پوکه خواهرمن

عسل: دلت هوس کتک کرده برسام؟ 😊

برسام: جرات داری مگه؟

علی: هوی برسام خفه شو دیگه

😊-چیشد؟

ایسان: علی غیرتی شد

-بت نمیخوره ها؟

علی: چی؟

-هیچی ولش کن

عسل: بچه ها من میرم خرید کی میاد؟

زهرا: منم میام هیچی تو خونه واس خوردن ندارم

عسل: مچیاتو نمیای؟

-نه باو حال ندارم خستم

عسل: اها

علی: منم میام خب

-بچه ها من میرم دیگه خیلی خستم برم خونه بخابم

برسام: توکه عاشق خوابی

-خو هرکی واس خودش عشقی داره

برسام 😊:

-من رفتم دیگه خدافظ

عسل: بسلامت

زهرا: بابای محی جون

ایسان: خدافظ

علی 🙌:

امیر: به قول المانیا چوس (tschüß)

برسام: مواظب خودت باش، خداحافظ

-اوکی بای 🙌

راه افتادم سمت خونه، رسیدم دم خونه،

کلیدو انداختم و دروباز کردم و رفتم تو

اخیش، خیلی سردبود، یه راست رفتم تو اشپزخونه از بس گشنه بودم سریع
واسه خودم کوکو درس کردم و خوردم، ای جان چه خوشمزه بود. 😊

الان تنها چیزی که میچسپید، حموم و اب بازی بود، یکی دوساعت تو حموم
بودم و اومدم بیرون و اولین کار که کردم موهامو خشک کردم و افتادم به جون
کتاب و درس، اخ جـــــون همشو یاد گرفته بودم خدایی،

درسم که تموم شد گوشیمو برداشتم و رفتم تو گروه اکیپمون

😊 اوف اینم خلوته

-کسی نیس؟

عسل: من هستم ولی خستم

-چطوری؟

عسل: خوبم، تو چطوری؟

-خوبم مرسی

عسل: محیا من خیلی خوابم میاد میخام بخابم

-اوکی شبت خوش عزیز

عسل: شب خوش

گوشیمو گذاشتم رو تخت، بین خواب و بیداری بودم که صدای گوشیم اومد

برداشتمش اوف ایسان بود

ایسان: سلام عجیجم

-سلام خوبی گلم

ایسان: مرسی تو خوبی؟

-مرسی

ایسان: نخاییدی؟

-نه، خوابم نمیاد

ایسان: درس خوندی؟

-اره یکم، توچی؟

ایسان: منم یکم

-چخبرا؟

ایسان: هیچی، داشتی باعشقت میحرفیدی ک کنم مزاحم شدم؟؟

-عشقم کیه؟ 😊

ایسان:ینی تو عشق نداری؟

-نه، ایسان حالت خوبه؟عشق کیلو چنده؟

ایسان :شوخیدم بابا

☹️-چه شوخی هایی میکنی توام

ایسان:غلط کردم

-ایسان من خوابم میاد برم بخابم؟

ایسان:نه 😊

-اوکی شب خوش

ایسان:شب خوش 🙏

وایی این چش شده امروز ☐

چشام پره خواب بود یه دقیقه طول نکشید که خوابم برد.

[برسام]

ایسان خوابیده بود، منم یه فکری ب سرم زد، گوشه ایسانو برداشتم و به محیا

پی ام دادم

-سلام عجیجم

محیا:سلام خوبی گلم؟

-مرسی تو خوبی؟

محیا:مرسی

-نخواهیدی؟

محیا:نه خوابم نمیداد

-درس خوندی؟

محیا:اره یکم تو چی؟

-منم یکم

محیا:چخبرا؟

-هیچی،داشتی با عشقت میحرفیدی فک کنم مزاحم شدم؟؟

اینو از قصد گفتم که ببین چی میگه

اصن نمیفهمیدم این کارا واسه چیه

محیام گفت:عشقم کیه؟

-ینی تو عشق نداری؟

محیا:نه،ایسان حالت خوبه؟عشق کیلو چنده؟

اینو که گفت از خوشحالی بالو پر دراوردم 😊

-شوخیدم بابا

محیا 😊: چه شوخی هایی میکنی توام

-غلط کردم خوبه

-ایسان من خوابم میاد برم بخابم؟

اوف چقد این خوابالوهه

-نه 😊

محیام بدن هیچ توجهی گفت: اوکی شب خوش

منم از مجبوری گفتم: شب خوش 😊

اوفف اینم که رفت، اصن من چم شده؟

دوس دارم همیشه پیشم باشه همیشه باهش حرف بزنم، پیشش یه آرامش

خاصی دارم خدایا

[محیا]

صب بلن شدم و آماده شدم و رفتم سر کلاس،

کلاس که تموم شد

ایسان: راسی بچه ها یه دوست المانی دارم میگه اخر هفته بریم گردش کوه

کی میاد؟

عسل: من هسدم

علی: اوکی

امیرو زهرام که گفتن: باش

-منم که پایم

برسام: چن شنبه؟

ایسان: شنبه فک کنم چون افتایه

برسام: اها

-خوبه، من دیه باس جدا بشم بچه ها کاری باری؟

ایسان: قربونت عزیزم

-بچه ها خدافظ

گفتمو راه افتادم سمت خونه

(شنبه)

صب زود بلند شدم و طبق معمول رفتم اب بازی ، ساعت ده باس میرفتم پیش بری (برسام) اینا ، از حموم که اومدم بیرن حدودا ساعت هشت و نیم بود.

سریع یه شلوارجین و یه ژاکت نازک ابی دراوردمو پوشیدم، بعدشم یه ارایش ملیح بعدشم که موهامو سشوارو اتوکشیدم و دم اسبی بستم، ای

ایسان: سلام، خیلی وقته منتظرین

-نه باو

برسام: سلام بلد نیستین؟

-نه 😊

برسام 😊:

ایسان: عع رسیدن

دوتا دختر بودن باماشیناشون

انیکا و سارینا

انیکا: سلام من انیکا هستم (المانی)

-سلام، محیا هستم (المانی)

سارینا: سلام، ایرانی هستین؟

عسل: ااره عزیزم

سارینا: خوشبختم، منم ایرانی هستم ولی اینجا بدنیا اومدم

ایسان: خوش و بش بسه سوارشین بریم دیرشد.

سارینا: اوکی عزیزم، سوارشین بچه ها

همه رفتیمو سوار شدیم، من تو ماشین سارینا بودم.

سارینا: دیگه چیکار میکنی ایسان؟

ایسان: هیچ، راسی سارینا گفتم یه دوست صمیمی دارم

سارینا: خب؟

ایسان: محیاست ها

سارینا: خوشبختم عزیزم

-منم همینطور، شما تو المان بدنیا اومدی؟

سارینا: بله عزیز

-چقد فارسیت خوبه خدایی

سارینا: اره خب پدرمادرم دوست داشتن بچه هاشون تو خونه فارسی حرف

بزنن واسه همین بهم یاد دادن

-اها

بعده اون حدودا یک ساعت یا ۴۵ دقیقه تو راه بودیم و رسیدیم، یه شهری بود

بین کلن و بن جای خیلی قشنگی بود خدایی

وسایلامونو ور داشتیم و را افتادیم، چه جای باحالی بود، کلا منظره های

خوشکلی داشت، یک ساعت طول کشید که رسیدیم بالای کوه

یکم نشستیم و منظره هارو تماشا کردیم و خوراکی خوردیمو، کلی عکس انداختیم،

دوباره برگشتیم پایین ولی خب واسه برگشتن زود بود

انیکا: بریم شهر کافه؟ (المانی)

سارینا: نظر خوبی (المانی)

سارینا: بچه ها شما موافقین؟

عسل: اره باو ماواس همه چی پایه ایم

رفتیم شهر شو یه کافه خوب پیدا کردیم ای جان لب دریا بود، رفتیم نشستیم بیرون و گارسون اومد

انیکا: کافه لطفا (المانی)

سارینا: نسکافه (المانی)

عسل: کاپوچینو (المانی)

زهرا: منم کاپوچینو (المانی)

علی: قهوه با شیر (المانی)

امیر: کافه با شکر (المانی)

-نسکافه (المانی)

برسام: منم نسکافه (المانی)

سارینا: روبه برسام: شمام کافه بدتون میاد؟

برسام: نه، الان هوای نسکافه به سرم زد

سارینا: اها

-راستی محمد کجاس؟ نیستش چن وقته؟

برسام: هنو نیومده، رفته خونه مامانش، فک کنم فردا بیاد

-اهان

همه که تموم کردن، رفتیم یکم شهر و گشتیمو دوباره و دوباره سوار ماشین شدیمو برگشتیم کلن

-بچه ها فردا برنامه ندارین؟

سارینا: فردانه، منکه میخام فقط بخابم

-او، منم

ایسان: بچه ها من خستم میرم خونه

-اوکی گلم خداحافظ

برسام: برسونیمت محیا؟

-نه خودم میرم مرسی

برسام: باش هرچی تو بخای،

ایسان: ما رفتیم دیگه بابای

برسام خداحافظ

سارینا: بای 🙌، عزیزم تو کاری نداری؟

-نه گلم فعلا خداحافظ

سارینا: خداحافظ

اینو گفتو ماشینشو روشن کردو رفت.

عسل: مام بریم دیه بچه ها

-برو گلم، بای

همه که رفتن منم راه افتادم سمت خونه، ویه راست رفتم تو اتاقم و عین جنازه
افتادم روتخت، وای خدا چقد خسته شدم امروز، ولی خوش گذشت.

تو فکر بودم که چشمم گرم شدو خوابم برد

صبح با بیحالی بلند شدم و رفتم حموم، کل بدنم درد میکرد، اصن نمیتونستم
تکون بخورم، وایی

از حموم اومدم بیرونو لباس راحتی پوشیدمو موهامو شونه زدم

اوف ديه كارى نداشتم، همينجورى زل زدم به صفحه گوشيم، كه شايد از يه نفر
خبرى بشه، يهويى ياد صدف و سحر افتادم و گفتم يه زنگ بزنم بهشون

رفتم تو واتساپ و دنبال اسمش صدف گشتم، اوخ بالاخره پيداشد و زنگيدم
بهش، بعده پنج تا بوق برداشت،

-سلام عجيجم، خوبى؟

صدف: وايبى محيا تويى؟

-اره، ☹️

صدف: چطورى؟ خوبى؟

-مرسى تو خوبى؟ خوش ميگذره؟

سحر: اى ژونـــــم عشقم زنگ زده، چطورى تو؟

-مرسى تو خوبى؟

سحر: مرسى، چه عجب يادى از ما كردى؟

-نه كه شما خيلى ياد ميكنين

صدف: وايبى گوشيمو بده ميخام خودم صحبت كنم باو،

سحر: نميخام، بزار يه دقيقه نميميرى كه

-چگونه شما ديوونه شدين؟

سحر: ولش بابا این خسیسه بحرف، چیکارا میکنی

-هیچی درس میخونم

سحر: اینتروییو (همون مصاحبه، واسه پناهندگی تو المان) دادی؟

-نه هنو هیچکدومشو

سحر: مااولی شو دادیم

-خوتو اتریشی خواهر من

حدودا دوساعت با صدف و سحر و مامانشون صحبت کردم، از وضعیتامون میگفتیم، خب کلا من راضیم از اینجا، ولی خب اونا نبودن، نمیدونم چرا واقعا.

شکم داشتم قارو قور میکرد که بلندشدم و واس خودم غذا درس کنم، مرغ تو یخچال بود، همونو ور داشتم یکم ادویه زدمو سرخش کردم، خوب شده بود بنظر خودم خب، تموم که شد ظرفا مو شستمو رفتم سراغ درس، دیگه حدودا شب شده بود که درسم تموم شد برگه هایی که داده بودنو حل کردم و تموم شد، خب طبق معمول گشتم نبود، اخی به کی غذاخوردن تنهایی میچسپه؟ ☹️

به صفحه گوشیم نگاه کردم، ساعت ۸ بود

یه پی امم داشتم، بازش کردم برسام بود:

برسام: سلام چطوری؟

-سلام، مرسی تو خوبی؟

برسام: مرسی، چیکارا میکنی؟

-هیچ

برسام: کار نداری پیام درسای جمعه رو واسم توضیح بده،

-الان؟

برسام:اره خب

-خوبیا

برسام:اوکی یه ربع دیگه اونجام

-باش کاری باری؟

برسام:فعلا

-فعلا

اوقف الان باس شامم درس کنم

کی حال داره 😊 اصن تخم مرغ واسه همین موقعه هاس دیگه

بلند شدم ویه لباس درستو حسابی پوشیدم موهامو بافتم که زیاد تو دستو

پانباشه، پنج دقیقه بعدش زنگ درخورد،

خب معلومه کیه دیگه برسام

بدون اینکه پیرسم کیه درو باز کردم براش، دو یقه نگذشته که اومد تو،

این کتاب در سایت [یک رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است (1roman.ir)

این کجا بوده انقد خوشتیپ کرده 😊

برسام:سلام محی

منم از رو حرصش گفتم :سلام بری

برسام:چقد بت بگم بهم نگو بری

-ع تو بگی محی من نگم بری،بچه پرو

برسام:اصن ولش

-کم اوردی دیگه

برسام:باشه بهش میگم

-بگو بدرک

رفتیم تو حال و نشستیم

-بری،کافه،نسکافه یا چایی

برسام:چایی

-تو بشین من الان میام

برسام:اوکی

رفتم تو اشپز خونه و یه چایی دم کردم و بردم تو حال و چایی و گذاشتم جلوشو
نشستم بغلش ،اونم شروع کرد کتاباشو در آوردن و گفت:توضیح بده همه شو

☹️-دیگه چی؟

😊 برسام:هیچی

حدودا یه ساعت طول کشید من اونارو واسش توضیح بدم

تموم که شد ،

-شام خوردی؟

برسام:نه

-املت میخوری؟

برسام:اره

زیر لب گفتم: مگه جرئت داری نخوری؟

برسام:چی؟

-هیچی

بلند شدم رفتم اشپزخونه و برسامم اومد منم شروع کردم درس کردن املت

ایجان چه چیزی شده، گذاشتم رو میزو پیازم پوس کردم و نوشابه روهم اوردم
و شاممو خوردم ،اگه این نمیومد کلا نمیخوردم شام.

شامو خوردیمو یکم میوه ورداشتم و رفتین تو اتاق پذیرایی ومیوه میخوردیمو
حرف میزدیم، حرف که چه عرض کنم بیشتر شبیه بحث بود

حدودای ساعتای دوازده بود

برسام: من برم دیگه

-اوک

بلند شدمو تادم در همراهیش کردم

برسام: خداحافظ، مواظب خودت باش

-بای توام

اون رفت منم چشم پره خواب بود خودمو که انداختم روتخت اصن نفهمیدم
چجوری خوابم برد.

[برسام]

اوف کلافه شدم، اصن چرا من اینجوریم خدا؟ (٥)

دلم واسش تنگ شده

وجدان: تو که دیروز دیدیش

هی خدا چیکار کنم (٥)

□ اها فهمیدم

همینجوری با خودم کلنجار میرفتم که یه فکری بسرم زد، گوشیمو ور داشتمو شروع به پی ام دادن ولی آنلاین نبود که

منم همیجور خیره شدم به صفحه گوشی بعده سه دقیقه آنلاین شد 😊

بعد از احوال پرسى بهش گفتم که میتونه بهم درس و یاد بده الکی مثلا من هیچی نفهمیدم از درس اخه

اونم قبول کرد،

منم خوشتیپ کردم و پیش به سوی (محيام)

ع این کی شد محیای من؟

اوف خدا دیوونه شدم

وجدان:اره دیوونه ی اون

-اره حق با توعه وجدان

بالاخره رسیدم دم خونش و زنگ و زدم

بخاطر اینکه حرصشو در بیارم گفتم:سلام محی

محيای:سلام بری.

ای جان من همینتم دوس دارم 😊

-چقد بهت بگم نگو بری؟

محیا:عع تو بگب محی من نگم بری،بچه پرو

-اصن ولش(کم اوردم)

محیا:کم آوردی دیگه

-باشه بهش میگم

محیا:بگو بدرک

رفتم تو حال نشستم و محیامم چایی آورد و درسارو توضیح داد

اخه من کنار تو همه چیز جهان یادم میره درس که جای خودو داره،نمیدونم

چقد گذشت ولی خیلی زود گذشت که گفت تمومه

[محیا]

روزا همین جوری میگذشت وبا بچه ها صمیمی تر میشدم مخصوصا با برسام

،و سارینا هم به برسام نزدیک تر و برسامم از سارینا فراری تر

یکی از همین روزا ک بیکار نشسته بودم خونه و حوصلم سر رفته بود محمد

زنگ زد

وا این چرا زنگ زده؟؟؟

-الو

محمد: سلام خوبی ابجی؟

-مرسی تو خوبی

محمد: مرسی، چخبرا چیکارا میکنی؟

-هیچ، بیکار توچی؟

محمد: منم مته تو، اومم چیزه

-چیز؟

محمد: یه کمکی ازت میخام

-خب چه کمکی؟

محمد: پشت تلفن نمیشه که بگم

-پس کجا میخای بگی؟

محمد: میای اونور پل؟

-اوم، خب نیم ساعت دیگه اونجام

محمد: مرسی ابجی

-خواهش

محمد: پس مبینمت

-او کی فعلا

محمد: فعلا

گوشیو قطع کردم و سریع عین برق و باد آماده شدم

اخه خیلی کنجکاوم که بینم چی میگه، ینی چی میخاد بگه؟

لباسامو پوشیدمو موهامو که همینجوری دورم ریخته بودم کافشمنم دستم گرفتم و را افتادم یه ربع نشده بود که رسیدم و محمد از دور دیدم که روی یه نیمکت نشسته، از دور دست تکون دادم و رفتم سمتش

محمد: سلام

-سلام

محمد: چطوری؟

-مرسی تو خوبی؟

محمد: مرسی بیا بشین

رفتم نشستم کنارشو گفتم

-خب، چی میخاستی بگی؟

محمد خندیدو گفت: چه زود رفتی سر اصل مطلب

-ماینیم دیگه، خب بگو؟

محمد: یه چیزی شده

-خب چی؟

محمد: خب چجوری بگم؟

-عین ادم برادر من

محمد: خب

-خب چی؟

محمد: فک کنم عاشق شدم

-واقعا؟

محمد:اره

-خب کی؟

محمد: یکی که نباید میشدم

-کی؟

محمد: ایسان

-جدی؟

محمد:اره

-میگم این نگاه های عاشقانه الکی نبوده پس

محمد:نکنه میدونستی

-نه بابا، فقط شک کرده بودم همین

محمد:اها

-خب حالا میخای چیکار کنی؟

محمد:خب میدونی برسام باتو فقط جوره

-خب؟

محمد:بهش میگی؟

-نمیدونم،ایسان میدونه؟

محمد:نه

-وا،الحق که دیوونه ای

محمد اهی کشیدو چن دقیقه هیچ کدوممون هیچی نگفتیم،،بعد من یهو داد زدم

:اها فهمیدم

محمد:چیو؟

-خب من الان زنگ میزنم به ایسان میگم بیاد اینجا و تو باهاش حرف میزنی و خودمم میرم پیش بری و اگه ایسان اوکی و داد یه ندا به من میدی ومنم به بری میگم و راضیش میکنم هرطوری که شده افتاد؟

محمد:اره افتاد ولی بری کیه؟

-برسام

محمد:اهان

-وایسا بزنگم بیاد

محمد:اوکی

گوشیمو دراوردمو زنگ زدم به ایسان بعده کلی بوق برداشت

ایسان:سلام اجی خوبی؟

-سلام مرسی تو خوبی؟

ایسان:مرسی،چخبرا؟

-هیچ،موخوام بینمت

ایسان:خو بیا خونمون

-نه ،بیا اونور پل

ایسان :خب چرا؟

-کارت دارم خب

ایسان:باش بابا نزن خب

-وا

ایسان:باش بیست دقیقه نیم ساعت دیگه اونجام

-افرین ،دختر خوبی شدی

ایسان:بودم

-خیلی لامصب

ایسان 😊😊:هسم دیگه

-باشه بابا

ایسان:خب کاری باری

-نه عسیسم فقط زود بیا

ایسان:باشه بابای

-بای

گوشیو قطع کردم رو کردم به محمد

-من برم دیگه پیش بری خبری شد بزنگ

محمد: باشه

-خب دیگه بای

محمد: واسم دعا کن

-باش ،

پیاده راه افتادم بی هدف داشتم میرفتم همینجوری

پی ام دادم به برسام

-سلام بری

چن دقیقه بعدش جواب داد

برسام: درود بر دخت سوریه

-کجایی؟

برسام: خوبم مرسی ، تو خوبی؟

-من عالیم، تو کجایی؟

برسام: خونه

-کیه پیشت؟

برسام: داری بازپرسی میکنی؟

-بگو 😞

برسام:هیچکی

-اها، وایسا اومدم

برسام:باش

-فعلا

برسام: فعلا

بعده خدافظی مسیرو به سمت خونه برسام اینا تغییر دادم ووقتی رسیدم دم
خونه ،زنگ درو زدم

و برسامم درو وا کرد،منم رفتم تو ،خب حالا چیکارکنم اینجا ؟

چی بگم؟

برسام:چطوری؟

-مرسی تو خوبی؟

برسام:مرسی،چه عجب تو با ادب شدی

-بودم عسیسم

برسام:لوسم که شدی

-اه گیر نده دیگه

برسام: خب کار داشتی

-حوصلم سر رفته بود واسه اون اوادم

برسام: جدا

-اره، یه فیلمی چیزی بزار بینیم

برسام: فیلم چی؟

-چه میدونم بابا یه چی باشه فقط بینم

برسام: اوکی

رفت و یه فیلم گذاشت و منم مشغول فیلم دیدن شدم، ینی مجبور بودم تا وقتی که محمد پی ام میده.

همینجوری محو فیلم بودیم که صدای گوشیم در اومد و محمد پی ام داده بود و منم بازش کردم.

[محمد]

مچیا که رفت، حدودایه ربع همینجوری تنها نشسته بودم که یهو از دور ایسانو دیدم مته همیشه خانوم و دوست داشتنی شده بود، منم عاشق همینش شده بودم،

اومد و ایساد جلوم

ایسان: ع محمد

-جانم؟

ایسان: من که با محیا قرارداداشتم تواینجا چیکار میکنی؟

-من کارت داشتم، نه محیا

ایسان: عع واقعا؟

-اره

ایسان: خب

-چی خب؟

ایسان: خب بگوشم

-چه جوری بگم اخه

ایسان: چیه خب بگو

-ایسان چیزه

ایسان: چیه خب؟

-ایسان تو بهم آرامش میدی

ایسان: اصن نمیفهمم چی میگی بابا

-ایسان من دوستت دارم

ایسان اومد جلوتر دستشو گذاشت رو پیشونیمو گفت: حالت خوبه محمد؟ تب که نداری

-ایسان مریضم

ایسان: مریض؟

-اره مریض توام

ایسان: خب

-خب؟

ایسان: اصن اگه من دوست داشته باشم داداشم چی؟

-داری؟

ایسان: نمیدونم

-ایسان

ایسان: جانم؟

بغلش کردم و گفتم

-نباشی میمیرم

ایسانم همراهیم کرد و گفت

ایسان: منم دوستت دارم محمد

از خودم جداش کردم و گفتم:

-چی گفتی؟

ایسان: منم دوستت دارم محمد

اشک از گوشه چشمم اومد پایین و محکم تر بغلش کردم و بعده چن دقیقه جداشدیم و نشستیم رو نیمکت

ایسان: محمد

-جانم

ایسان: داداشم چی؟

-اخ اصن یادم رفت به محیا پی ام بدم

ایسان: چرا محیا؟

-داستان مفصله، بزار پی ام بدم

اینو گفتم و گوشیمو در اوردمو شروع کردم به نوشتن

((محیا ببینم چیکار میکنی اجی ناامیدم نکن))

اینو نوشتمو فرستادم واسه محیا و گوشیمو گذاشتم تو جیبم.

بلند شدیم با ایسانم شروع به قدم زدن کردیم، خیلی خوبه با عشقت باشی و
هیچوقت از جدانشی

فقط خداکنه محیا نا امیدم نکنه

[محیا]

خب خدا روشکر، همه چی خوب پیش رفت.

فقط من موندم با برسام چیکار کنم؟

خب الان چی بگم؟

-بری

برسام: هوم

-خاموشش کن، خستم کرد

برسام: عع تو که انقد شورو هیجان داشتی واسه فیلم الان وسطش میگی
خاموشش کن؟

-اره، حالشو ندارم دیگه

برسام: باشه هرچی تو بگی

-اوه حرف گوش کن شدی

برسام: بودم، ابمیوه میخوری؟

-اره بیار، بعدشم بیا کارت دارم

برسام: چیکار؟

-بری تو بیار میگم

برسام: اوکی صبر کن

برسام رفت و حدودا بعداز پنج دقیقه اومد با دوتا لیوان اب البالو(☺)، اومدو کنارم نشست

برسام: خب بگو

-خب چی بگم الان؟

برسام: همون چیزی که میخاستی بگی دیگه

-خب باشه بزار فک کنم چی بگم

برسام □ :

-بری یه چیز میگم قول بده داغ نکنی دادو بیدادم نکن

برسام: باشه

-اومم، برسام محمد

برسام: محمدچی؟

-محمد ایسانودوست داره

برسام با صدای بلند شروع کرد دادو بیداد کردن و گفت: چی، چرت نگو از کی؟
چجوری؟ اصن غلط کرده

-بابا قرار شد دادو بیداد نکنی

برسام: چطوری توقع داری بشینم ساکت؟

-یه دقیقه بشین من برات توضیح میدم

باهزارتا دردسر ارومش کردم و نشست رومبل منم بغلش

برسام: خب

-چی خب؟

برسام: بگو

-ایسانم دوشش داره

برسام: (بازو زدن):

-بخدا عشقشون پاکه

برسام: تواز کجامیدونی؟

-نمیدونم، حسش میکنم خب، تورو خدا بزار باهم باشن بخدا خودم تضمینشونو
میکنم

برسام: نه

محمد بعد از دوتا بوق برداشت انگار خیلی انتظار کشیده بود

-سلام

محمد:سلام

-خوبی

محمد:هی بد نیستم تو خوبی؟

-من عالیم،ایسان کجاست؟

محمد:همینجا بغلم

-خو بدوین بیان خونه بری کارتون داره

محمد:الان؟

-اره

محمد:اوکی پس میینمت

-میینمت

گوشیو قطع کردم

-بری الان میان

برسام:باشه

همینجوری نشستیم تا بیان، سکوت همه جارو فرا گرفته بود که یهو زنگ در خورد، آگه یه دقیقه دیگه نمیخورد من یکی که خوابم برده بود.

دویدم و درو باز کردم محمد اومد تو بعدشم ایسان

منو ایسان، همدیگرو بغل کردیم و بعدش اومد تو، رفتیم تواتاق پذیرایی بری همینجوری نشسته بود.

-اِهمم

محمد: سلام

ایسان: سلام داداش

برسام چپ چپ نگاهشون کردو گفت: علیک

-بری قول داده بودیا

برسام: میدونم، محمدو ایسان بیاین اینجا بشینین

رفتن نشستن

برسام: خب این چیزایی که محیا گفت حقیقت داره؟

محمد: اره

برسام: خب قبوله فقط بخاطر اینکه محیا تضمین تونو کرده، ولی خدا شاهده محمد خواهرم از بخاطر تو یه قطره اشک بریزه زمین و اسمونو روسرت خراب میکنم

محمد: باشه قول میدم حتی خم به ابروش نیارم

برسام: قول

محمد: قول

بلند شدن و همدیگرو از اوبغل مردونه ها کردن.

دیگه اخر شب شده بود

-ایسان من میرم خونه

ایسان: بشین شام بیارم

-بخدا اصن میل ندارم

ایسان: باشه هر جور راحتی

برسام: محمد تو اینجا باش من میرم محیا رو میرسونم بعد میام

محمد: باشه داداش

-نمیخاد بابا خودم میرم تنها

برسام: میگم میبرمت

-اصن بدرک بیا

از محمدو ایسان خدافظی کردم

راه افتادیم بری جلو میرفت و منم عین بچه ها پشت سرش راه افتاده بودم.

رسیدیم در خونه من و تا اونجا هیچ حرفی نزد

-بفرما تو

برسام:نه ممنون

-خب پس خدافظ

برسام:راستی

-جانم؟

برسام:پس فردا تولد ایسانه

-خب؟

برسام:فردا میام دنبالت که برم خرید بعدشم کیک درس کنیم واسش

-چه کاریه خب میخریم

برسام:نه خودمون درس کنیم بهتره

-خب باشه، امر دیگه؟

برسام:هیچی دیگه، مواظب خودت باش، شبتم خوش

-شب خوش

شب خوشی گفتمو رفتم توخونه و درو بستم ،طبق معمول اشتهای نداشتمو یه راست رفتم تو اتاقم و خوابیدم.

صب با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم،باچشمای بسته گوشیمو برداشتم و گفتم:بله

برسام:خوابی هنو

ای وای کلا یادم رفته بود،

-هان،اره،من نمیام خودت برو

برسام:من پشت درم ،درو بازکن

-هان؟

برسام:درو باز کن

از جام بلند شدم و چهارزانو نشستم و گفتم:نیم ساعت بعد دم درم

و گوشیمو قطع کردم،بلندشدم بدو بدو دست و صورتمو شستم که دوباره زنگ زد بیخیالش شدمو یه لباس پیدا کردم و پوشیدم و یه کوچولو ارایشم کردم ،یه کیکم برداشتم و رفتم دم در

-سلام بری 😊

برسام:کوفت بری ،کجایی تو یه ساعته؟

-خو آماده شدم بریم خرید

برسام: مگه نگفتم درو باز کن؟

-نفهمیدم

برسام: تو که راس میگی

اره دیگه 🤖

برسام: بریم دیگه

اول رفتیم واسه ایسان کادرو خریدیم و بعدشم خرید کردیم واسه کیک و
برگشتیم خونه

یه چایی خوردیمو شروع کردیم به درس کردن کیک

همه چیزاشو قاطی کردیمو گذاشتیم تو فر

-خب الان باس اشپز خونه رو تمیز کنیم

برسام: خودت تمیز کن

-نمیخام

برسام: یه شرطی داره

-چی؟

اینو گفتم یه مشه اردو برداشته پرت کرد سمتم

وایی من از این کار متنفرم

- که اینطور، پس اینجوریه

یه مشت اردو برداشتم و پرت کردم سمتش و گفتم: بگیر که اومد،

عین سگو گربه افتاد بودم به جون هم با ارد که، بری دیگه کم آورد و رفت سمت حال دویدم سمتش که نزارم بره، چشمتون روز بد نبینه پام گیر کرد به صندلی افتادم روی برسام □، چن دیقه همینجوری مونده بودم، نفساش میخورد به صورتم و هی نزدیک تر میشد، دیگه بیش از حد نزدیک شده بود که یهو گوشه بری زنگ خورد و من به خودم اومدم وایی خدا، سریع بلند شدم و خودمو جمع کردم، اونم همونجوری نشست سر جاشو گوشیشو جواب داد، منم وایسادم بالا سرش و همینجوری نگاش میکردم

برسام: بله؟

پشت گوشه: سلام برسام سارینا ام

برسام: ع سلام خوبی

سارینا: مرسی تو خوبی؟

برسام: ممنون، کار داشتی؟

سارینا: فردا تولد ایسانه

برسام: میدونم

سارینا: بیا واسش کیک درس کنیم

برسام: نمیخاد درس کنیا من خودم درسش کردم، فقط تو فردا ایسانو به یه بهانه بیر بیرون،

میتونی که؟

سارینا: باشه

برسام: خب کاری باری؟

سارینا: خب تافردا

برسام: خدافظ

همینجوریکه نگاهش میکردم گفتم:

☹️-الان کی میخاد موهای منو بشوره؟

حالا شستنش هیچی کی میخاد شونش بزنه؟

برسام: دخت سوریه خب

-برسام ☹️

برسام:

با عصبانیت رفتم تو حموم و سرمو شستم

و اومدم بیرون، داشتم با سشوار خشکشون میکردم

برسام: بده من واست سشوار بکشم

-نمیخام، برو واسه عمت سشوار بکش

برسام: عمه ندارم

-بدرک

به زور شونه و سشوار واز دستم گرفت و موهامو سشوارا کشید و شونه زد، نمیدونم چرا ولی وقتی پیشمه ارامش خصی دارم کنارش،

وجدان: خودوست صمیمیته ها

خخخ اره حتی از ایسانم صمیمی تره

همینجوری توفکر بودم که برسام گفت: تمومه

-مرسی

برسام: خواهش

-خب بریم واسه تزئین کیک

برسام: اوکی

رفتیمو کیک و تزئین کردیمو گذاشتمشتو یخچال

چه کیکی شده بود

برسام: خیلی خوشکل شده خدایی

-میخای توام خوشکل شی؟

برسام:چی؟

یکم خامه اضافی مونده بود منم همشو خالی کردم رو سرش برسام همینجوری
نگا کرد فقط

😊-تایادت باشه رومن ارد نریزی

برسام:شامپو

-تو حموم هس

اینو که گفتم بدون هیچ حرفی رفت منم حوله پیدا کردم و بردم و اسش پشت
در حموم و دادم بهش

برسام:خدا بگم چیکارت کنه تورو اخی

-هیچی بگو یه شوهر خوب بده بم

برسام:این شوهر تو ازدستت چی بکشه

-

برسام:سشوار؟

-تو اتاقمه بیا بهت بدم

رفتم و سشوار دادم بهش و خودم اومدم اشپز خونه و یکم مرغ سرخ کردم و اسه
شام، بعد از یه ربع برسام اومد تو اشپز خونه و گفت:

برسام:من میرم خونه دیگه، ایسان شاکی میشه تو خونه تنهاس

-چه غلطا، این همه مرغ و واسه عمم سرخ کردم؟

برسام:خودت بخور خب

-مگه گاوم؟

برسام:نه بلا نسبت شما

-هیچ جانمیری غذا تو خوردی هر قبرستونی خواستی برو بعد

برسام:نمیشه جمله هاتو مودبانه تر بزنی؟

-نه، همینی که هس

برسام: کی آماده میشه؟

-پنج دقیقه دیگه بصبر

برسام:باشه

بعداز پنج دقیقه صداس زدم و گفتم:شام حاضره بدو بیا

برسام:باشه،

-چطوره؟

برسام:افتضاح

-هان؟

برسام:افتضاح

-بروبابا تو نمک شناسی، این همه وقتمو گذاشتم واست شام درس کردم، واقعا
مرشی از تعریف

برسام:شوخی کردم خوبه

-اخرم فقط همین] خوبه]

برسام:خدایا اینو شفا نده بزار شاد باشیم

-کوفت

شام که تموم شد، بری گفت:

برسام:دستت دردکنه خیلی خوشمزه بود

-کوفتت شه

برسام:فردا سارینا میاد ایسانو میبره توام بیابه من کمک کن

-نوکر گیر آوردی؟

برسام:اره، میای ها

-حالا بینم چی میشه

برسام:باش، من برم دیگه

-خب خدافظ

برسام: مواظب خودت باش، بای

اخیش راحت شدم رفت.

بری رفت و منم شروع کردم به شستن ظرفا و جمع کردن خونه، همه جا که جمع شد رفتم بخابم که فردا روز سختی و در پیش داشتم، رفتم تو تختم و چشممو بستم، همینجوری داشتم به امروز و دیوونه بازی هامون فکر میکردم، که اصن نفهمیدم کی خوابم برد.

صب با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم، اخه تنظیمش کرده بودم که زود بیدار شم.

با چشمای بسته حولمو برداشتم و رفتم تو حموم، اب گرمو وا کردم و گذاشتم وان پر بشع، بعدشم لباسمو در اوردم و رفتم تو وان، حدودا دوساعت بعد اومدم بیرون

داشتم موهامو، خشک میکردم که گوشیم زنگ خورد، گوشيو برداشتم

-الو

برسام: سلام کجایی؟

-خونه

برسام: بدو بیا دیگه

-بصبر میام

برسام: باشه بدو دیگه دختر

-بدوم خسته میشم پسر

برسام:

-نخندباو

برسام:باشه بیا دیگه من برم کار دارم

-باش،فعلا

برسام:میبینمت

گوشیو قطع کردم و بعده سشوار موهامو اتو کشیدم و یه ارایش ملیح کردم
یه پیرهن مشکی با یه شلوار سفید پوشیدم وکافشمنم ور داشتمو راه افتادم.

رسیدم دم خونشون و در زدم

برسام:کیه؟

-ننه ی فرانکیه

برسام:جدی؟

-نچ الکی

درو واکردو گفت:بیا تو ننه ی فرانکی

-تو کلا سلام بلد نیسی اره؟

برسام: سلام خوبی؟

-اوه مرسی تو خوبی؟

برسام: خوبم، ول کن این حرفارو بیا کمک کن اینجارو درسش کنیم تا ایسان نیومده

-محمدکو؟

برسام: همه بچه ها بیرون رفتن با سارینا و انیکا

-اوه پس من نوکرتوام که منو نگه داشتی

برسام: توسلیقت خوبه خب

اوهو 😊

برسام: اره

همه جارو درس کردم و کیکم گذاشتم رومیز

یه نگا به اتاق انداختم، ای— جان چه خوشکل شده الحق که بری حق داره

برسام: خب من برم آماده شم

-اوکی منم میرم یه چیزی بخورم تو اشپز خونه

برسام: اوکی

رفتم تو اشپز خونه یکم ابمیوه برداشتم و واسه خودم ریختم و داشتم میخوردم
که برسام اومد

برسام: چطوره تیم؟

-مگه میخای بری عروسی

برسام: بده؟

-نه شوخی کردم بابا خوبه

برسام: ناموسا؟

-ناموسا

گرم صحبت بودیم که زنگ در خورد، خومعلومه دیگه ایسان با بچه هاس.

-بری من میرم تو اتاق چک کنم وسایلا رو

توام درو باز کن

اینو گفتم و بدو رفتم تو پذیرایی

خب همه چی سر جاشه

بدو رفتم دم درو ایسانو بغل کردم.

بغلش کردم و گفتم: تولدت مبارک عزیزم

با بقیه هم سلام و احوال پرسى كردم و رفتيم توى هال و موقع كيك بريدن بود ،

داشت ميبريد كه جيغ كشيدم: نه

ايسان: هيچ چته؟

-ارزو يادت رفت

برسام: خل

-خودتى، خب ارزو نكرد كه

برسام: ابجى ولش كن اينو تو سه تا ارزو تو كن و كيك و ببر

ايسان: باشه داداشى

-ع پس اينطوريه؟ من خلم؟ دارم واست برى خان

محمد: بيره؟

سارينا: اره، ببر ديگه

انيكاهم همينجورى زل زده بود بهمون

-ببر ابجى جان

ايسان: باشه

برسام: همه باهم بخونين

تولدت مبارک، تولدت مبارک

یک و بریدو داشتیم میخوردیم که سارینا گفت: محیا

-جانم؟

سارینا: با برسام ست کردی لباستو؟

-چی؟ برسام؟

برگشتم به لباسای برسام نگاه می انداختمو

دیدم یه پیرهن سفید با شلوار مشکی پوشیده و منم یه پیرهن مشکیو شلوار سفید یه جورایی ست بود

سارینا: پ ن پ بامن

-تو دیگه کی هستی من اصن متوجه نشدم و توشدی

سارینا: منم دیگه

-خاک

برسام: چیشد؟

سارینا: هیچ

برسام: اها، شام امادس

-چی هست؟

برسام: پیتزا

-اخ جـــــون

سارینا: پیتزا دوست داری؟

-نچ، عاشقشم

سارینا: دیوونه

برسام: بسه دیگه بیاین

-وایسابری

رفتیم و شام.

سر شام و خوردیم خیلیم چسپید بعدشم من یه چایی دم کردم نشستیم خوردیم، بعدش همه مون رفتیم خونه هامون، علی، عسل، امیروزهرا با انیکا رفتن، منومحمدم با سارینا رفتیم، زیاد شلوغش نکردیم بخاطر همسایه ها.

رسیدم دم در خونه

سارینا: راسی فردا میاین ساحل

-ساری جون میدونی که من پایم

سارینا: خب من تو گروه به بقیه بچه ها هم میگم

-اوکی، کاری باری؟

سارینا: قربانت عزیز، خدا حافظ

-خدا حافظ

طبق معمول به راست رفتم تو اتاقم خوابیدم.

صبح با بدن درد بلند شدم و خونه رو تمیز کردم و رفتم سوسیال واسه گرفتن حقوق، اومدم خونه عین جنازه ها افتادم رو تخت خوابم برد.

وقتی بلند شدم، گوشیمو برداشتم سارینا پی ام داده بود

سارینا: سلام ساعت ۶ بیا ساحل همه میایم

-سلام، اوکی

به نگاه به ساعت انداختم ۵ بود، وقت کافی واسه حموم نداشتم، بخاطر همینم سریع آماده شدم و پیاده راه افتادم سمت ساحل.

رسیدم نزدیکای ساحل سارینارو دیدم از دور دست تکون میداد، همین جوری اروم اروم رفتم نزدیک تر

سارینا: سلام، چه زود اومدی

-سلام، ببخشید خانوم خواب موندم

سارینا: امان از دست تو دختر

-چه کنیم دیگه

سارینا: ول کن این حرفا رو بیا بریم چوب جمع کنیم

میخایم اتیش درس کنیم

-بزار برسم بعد بم کار بگو

سارینا: بشین بینیم بابا

-من برم سلام بدم میام

سارینا: خوب از زیر کار در میریا

-میام الان

سارینا: شوخیدم بابا

-اهو تو شوخیم میکنی

سارینا: پ ن پ

-ول کن چوبو بیا بریم پیش بچه ها بعدا میایم با هم

سارینا: اها باش

رفتیم پیش بچه ها

-سلام، عشقتون اومد

امیر: اعتماد به سقفو

-وا دروغ میگم مگه

علی: نه راس میگی

عسل: سلام، خوبی؟

-سلام مرسی تو خوبی؟

عسل: مرسی

-چته تو امروز گیر ندادی به تیپ من

عسل: حال ندارم خدایی

-خخخخ خوبه والا

برسام: اوه چه عجب تو اومدی

-من خیلی وقته اومدم تو نبودی

برسام با محمد رفتیم دنبال چوب

-ها، ایسان کو؟

-رفتن با انیکا خوراکی بخرن

-ها، خب کی اتیش روشن میکنین؟

علی: الان

-اها خوبه

بچه ها اتيش روشن کردن وایسان و انیکا هم اومدن

ما حرف میزدیم انیکا نگا میکرد، بعضی چیزا رو ایسان و سارینا بهش میگفتن

سارینا: بچه یه خبر خوب

-چی؟

علی: دوباره میخای ببریمون کوه

سارینا: نه، بهتر از اون

عسل: خو بگو خوهر من

سارینا: خودتون بگین

برسام: ما از کجا بدونیم اچه

زهرا: جون به لبم کردی بگو دیگه

سارینا: اخر هفته همه مون پارتنی دعوتیم

-پارتنی کی؟

سارینا: واسه انیکا اینا

-او له له

عسل: هی خاک بر سرت کجاش خبر خوب بود

زهرا: حالا من چی بپوشم □

اینو که زهرا گفت همه زدیم زیر خنده

علی: خب منو عسل باهم میایم

امیر: منم که با زهرا

راسی اینم بگم که علی و عسل باهم دوستن وامیرو زهراهم باهم

محمد: منم که با ایسانم

سارینا: منم بابرسام میرم

-منم که نمیام

برسام: چرا؟

-لباس ندارم

عسل: فردا میریم خرید خب

-نه نمیام خوشم نمیاد، تنها بیام چیکار؟

ایسان: با منو محمد میای

-نمیام

برسام:میای

-نمیام

سارینا:غلط میکنی نیای

-خواهر من نمیام

ایسان:محیا ضد حال نزن

-تنها پیام چیکار کنم؟

زهرا:خودم میارمت

ایسان:چه بخاد چه نخاد میارمش

سارینا:چیپسا کو؟

ایسان:پلاستیک

کل خوراکیا رویه جا سر کشید.

دور ایش نشستمو ،محمد واسمو گیتار زدوبرسام خوند

-محمد نمیدونستم گیتاریستم هستی

محمد:تازه شروع کردم

-ولی خب میزنی

سارینا: واییی برسام عاشق صدات شدم خیلی قشنگ میخونی

برسام 😊: خب دیگه

-خب تموم کنین دل و قلوه دادن به همدیگرو جمع کنین بریم

سارینا: باشه، تو بامن میای؟

-اوره 😊

سارینا: اوکی، بچه ها ما رفتیم دیه بابای

-خدا حفظ بچه ها

با همه خدا حافظی کردیمو رفتیم سوار ماشین سارینا شدیمو را افتادیم.

پنج دقیقه هم نشد که رسیدیم دم خونه

-سارینا جون بیا بریم خونه

سارینا: اوکی وایسا پارک کنم

-باش

ماشینو پارک کردو رفتیم تو خونه ،

-وایسا یه چایی بزارم میچسپه

سارینا: اره بزار خستگیمون در بره

چایی رو بردم و داشتیم میخوردیم ،

سارینا: تو از کجا فهمیدی؟

-چیو؟

سارینا: اوم چیز

-چیز؟

سارینا: برسام

□ -شوخی کردم بابا

سارینا: ولی من جدی

-چی جدی؟

سارینا: من برسامو

-خب؟

سارینا: دوسش دارم

اینو که گفت دنیا رو سرم خراب شد، ولی چرا؟

-خو، خوبه که

سارینا: ولی اون فک نکنم

-چیو؟

سارینا: گیرایی توهم پایینه ها

-میدونم

سارینا: فک نکنم منو دوست داشته باشه یا حتی از من خوشش بیاد

اینو که گفت یکمی دلگرم شدم ولی چرا؟

-از کجا میدونی

سارینا: نمیدونم

-نه بابا، میگم یه جواری نگات میکرد [داشتم چرت و پرت میگفتم واقعا]

سارینا: واقعا

-اره خب

سارینا: ساعت چنده؟

-یه ربع مونده به دوازده

سارینا: اوه مامانم فک نکنم رام بده خونه

-جدی؟

سارینا: اره، من برم دیگه

-باشه

سارینا: راسی فردا میام دنبالتون بریم خرید

-حالا بینم چی میشه خبرت میکنم

سارینا: محیا نزن تو ذوقم

-باشه بابا میام

سارینا: افرین، همیشه حرف گوش کن باش عزیزم

-باش مامانی

سارینا: بابای، تافردا

-بای

رفت و منم ظرفای چایو شستم و ساعت دیگه تقریبا یک شده بود، رفتم تو اتاقم، گوشیمو برداشتم که عکسایی که امروز گرفته بودیمو نگاه میکردم، سارینا همش چسپیده بود به برسام

ایش گنه

رفتم زیر پتو وزوم کرده بودم رو برسام و سارینا

و زیر لب گفتم: چقد بهم میان

یه قطره اشک از گوشه چشمم جاری شد و اومد پایین

یه لحظه به خودم اومدم ،

چرا دارم گریه میکنم؟

چرا حسودیم میشه بهشون؟

چرا وقتی گفت برسامو دوست داره دنیا رو سرم خراب شد؟

نکنه من...

وجدان:نه بابا تورو چه به عشق و دوست داشتن

تو همین فکرا بودم که خوابم برد ،صب بلندشد و یه راست دسشویی،بعدشم
حموم ،

تو اینه حموم به خودم نگاه کردم

وایی یینی انقد من گریه کردم؟

اونم بخاطر برسام؟

احمقانس

دیوونه شدم کلا

حمومم و کردم اومدم بیرون و لباس پوشیدم وکلی کرم زدم به دور چشمم که
مبادا کسی بفهمه گریه کردم.

دیگه تقریبا آماده بودم که گوشیم زنگ خورد

-بله؟

سارینا: سارینا ام

-ها خوبی؟

سارینا: مرسی، بیا بیرون احوال پرسی کنیم

-دم دری؟

سارینا: آره بیا

-اوکی بصبر

گوشیو قطع کردم و رفتم بیرون

نشسته بود تو ماشین، رفتم و نشستم کنارش و روب.و.سی کردیم و

سارینا: چطور مطوری؟

-مرسی تو خوبی؟

سارینا: من عالیم، راسی محیا

-جانم

سارینا: حرفای دیشبمونو به کسی نگو باشه

-باشه

سارینا: راسی دیگه چخبرا؟

-هیچی، کیا میان باهامون

سارینا: عشقم با خواهرش، علی و عسل، زهرا و امیر، انیکا هم با عشقش میاد

[اوه اینو هیچی نشده میگه عشقم گنه]

-ها

سارینا: یه چیزی

-چی؟

سارینا: تو تا حالا عاشق نشدی؟

-من؟

سارینا: پ ن پ من

-نه بابا منو چ به عشق هنو کوچیکم

سارینا: چن سالتہ مگہ

-دارم میرم ۱۹

سارینا: ولی من تو پونزده سالگی دوست پسر داشتم

-خب من فعلا فک میکنم زوده واسم

سارینا:اها

رفتیمو بچه هارو سوار کردیم و رفتیم خرید

معمولا من مشکل پسندم هر چیزی رو نمیپوشم

اول از همه عسل یه لباس و دیدو خوشش اومدو

عسل:ایـــــی من اینو میخام چه جیگره

-اره خوشکله برو فروش کن

لباس رو پوشید بهش میومدو همه پسندیدن ولی خب یکم بیش از حد جلف

بود از نظر من

ایسان:بچه ها من لباس کوتاه میخام ها

-ایسان این چطوره؟

محمد:اره خوشکله بده فروش کنه

ایسان:اره بده بینم تو تنم چجوریه

رفت و پوشید ولی اصن بهش نمیومد

ایسان:چطوره؟

-وللش

ایسان: چرا؟

-تن خورش قشنگ نیس

ایسان: اوکی، پس بریم اون یکی فروشگاه

-اوکی

زهرا: کجامیرین؟

-اون یکی مغازه

زهرا: منم میام

-بیاخب

رفتیم بقیه مغازه هارو ببینیم

ایسان: این چطوره؟

-خوبه، پرورش میکنی؟

ایسان: اوره 😊

-اوکی، خب بریم

رفت پوشید خیلی بهش میومد این یکی

یه لباس کوتاه ابی فیروزه ای بودپایینش چین داشت ،

ایسان: چطوره؟

-خوشکله خیلی بهت میاد

ایسان: پس همینو بر میدارم

-باشه

داشتیم میرفتیم پول لباسو حساب کنیم که

سارینا باکلی لباس دستش اومد و گفت:

وایسا منم انتخاب کنم از بین اینا بعدش باهم حساب کنیم

-تا تو بخای اینارو پیوشی شب میشه ها 😊

سارینا: انقد گیر نده

-خومن باهات میام ایسان بره پول لباسشو حساب کنه

سارینا [no problem : مشکلی نی]

ایسان: خب فعلا

با سارینا رفتیم اون لباس میپوشیدو من نظر میدادم.

اخرم یه لباس زرشکی بلندو انتخاب کرد، بنظرم خوب بود ☐

رفتیم پیش بقیه

سارینا:خب من که تموم کردم فقط کفش مونده

زهرا:منم

-منم که کلا نمیام

سارینا:چرا؟

-لباس پیدا نکردم 😊

ایسان:الان پیدا میکنیم واست

-اوکی اگه پسندیدم میام

رفتیم تویه فروشگاه دیگه کلی گشتیم ولی بازم لباس مورد نظر پیدا نشد

ایسان:عزیزم بگو دقیقا چی میخای؟

دیگه خودمم خسته شده بودم ویهلباس قرمزو برداشتم و گفتم :اینو میخام

سارینا:خو پرورش کن

-باش بصبر

رفتیم و لباسه رو پوشیدم قرمز بود وپایین حریر بنظرم این قشنگ بود

سارینا:خیلی میاد بهت

-خدایی

ایسان:اره بابا راس میگه

-خو پس همینو میخام

زهرا:اخیش

عسل:کوفتت بشه ایثالله اتیش بگیره لباس

☹️ -چی؟

عسل:شوخیدم بابا

رفتیم وپولو حساب کردیم

-خب کفش

سارینا:یه جا سراغ دارم کفشاش محشره

ایسان:پس بزن بریم

رفتیم و هر کی واس خوش کفش منم یه جفت کفش مشکی گرفتم خیلی

وشکل بوداز نظرمن

خریدا تموم شد و برگشتیم خونه

سارینا منو رسوند دم خونه خودمو رفت.

اخیش رسیدم.

رفتم تو خونه دويدم تو اتاقمو کافشنمو باخريدم انداختم رو تخت رفتم تو اشپزخونه و يه چايي گذاشتم و شروع کردم به درست کردن غذا يکم

شامي واسه خودم درس کردم و طبق معمول تنهائي شروع کردم خوردن، ولي خب چون تنها بودم همچين ميل زياد به غذا نداشتم.

غذام که تموم شد ظرفارو شستم و رفتم تو اتاق، يه نگا به لباسم انداختم و ور داشتم پوشيدمش و کفشامم پام کردم، من با اين کفشا فردا نخورم زمين صلوات.

با بيحوصلگي درشون اوردم و گذاشتم تو کمد، دراز کشيدم رو تخت و بعدشم تو فکر اين بودم که فردا موهامو چيکار کنم؟

همينجوري تو فکر بودمو که صدای گوشيم بلند شد، ديدم از گروهه،

سارينا: بچه ها ساعت پنج با انيکاميايم دنبالتون

عسل: باشه

-اوکي

سارينا: راسي بچه ها نميرين ارايشگاه؟

زهرا: مگه عروسيه

-نکنه تو ميخاي بري؟

يهو سارينا اومد پي ويم و گفت: الهه ميخام واسه عشقم خوشکل کنم

تو نمیای؟

-نه عزیزم خودم بادم

سارینا: اهان

-خب عزیزم من برم بخابم فردا باید زود بیدارشم

سارینا: اوکی شبت خوش

-شب خوش

اینو گفتمو گوشیدو گذاشتم روم میز و رفتم زیر پتو.

داشت کم کم خوابم میبرد که گوشیم زنگ خورد

-الو

برسام: سلام خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

برسام: مرسی، فردا میای دیگه

-بنظرت امروز لباسو واسه عروسی عمم خریدم؟

برسام:

-نخند بابا

برسام: باشه، هرچی تو بگی، چخبر؟

-هیچی

برسام: چیکارا میکنی؟

-خواایده بودم

برسام: از خواب بیدارت کردم ینی؟

-اره، ولی مهم نیس

برسام: فردا با کی میای؟

-تنها

برسام: اها خیالم راحت شد

-جانم؟

برسام: هیچی،

-خب من برم بخابم دیگه، خستم

برسام: باشه ایشالله خواب خرمگس بینی

-باشه خواب تورو میبینم

برسام: افرین بین

-شب خوش بری

برسام: شب خوش محی

این دیگه فازش چی بود؟

اهه ولش اصن

حالا فردا مجبورم برم بینم سارینا چسپیده به این

وجدان: مهمه مگه؟

-نمیدونم، اگه مهم نی خب چرا انقد بهش فک میکنم؟

چرا وقتی با اونه حسودیم میشه؟

چرا؟

چرا؟

چرا؟

به همین چراها فک میکردم و با خودم درگیر بودم که اصن نفهمیدم کی خوابم برد.

صب ساعتای نه با چشای بسته بلند شدم

رفتم حموم، از حموم اوادم بیرون چقد سبک شدم.

موهامو خشک کردم و رفتم صبحونه خوردم، بنظرم زود بود واسه آماده شدن.

خب چیکار دارم بکنم؟

بهتره خونمو گردگیری کنم، کارام که تموم شد به ساعت نگاهی انداختم، خب
یکه

غذا درس کردم و اشپز خونه رو تمیز کردم.

ساعت تقریبا ۲:۴۵ بود که کارام تموم شد

خب حالا وقت آماده شدن

اول یه موهامو بائلیس کشیدم واییی

چه ناز شده (از اونجایی که موهام بلنده خب بائلیس بکشم خوشکل میشه)

بعدشم یه ارایش لایت کردم.

لباسم پوشیدم و یه کافشن کوتاه چرم مشکیم ور داشتم و کفشامم که پام کرد

یه نگاه تو اینه قدی به خودم انداختم،

واییی چه خوشکل شدم من

داشتم جلو اینه قربون صدقه خودم میرفتم که گوشیم زنگ خورد

-الو

محمد: سلام

ایسان: سلام چقد خوشکل شدی عزیزم

-مرسی عزیزم توام خوجل شدی

برسام: سلام، خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

برسام: بد نیسم

-بقیه کجان؟

سارینا: اونا با انیکا میان

-اها

بعدشم که راه افتادیم، حدودا یک ساعت راه بود.

بالاخره رسیدیم و پیاده شدیم، اوه این برس چه خوشتیپ کرد.

رفتیم پیش بقیه، کلی احوال پرسى کردیم

عسل: اوى بخورمت چه خوشکل شدى

-هیچ خجالت بکش بزار به اقامون بگم

عسل: ع توام اقا داری؟

-پ ن پ فقط تو داری

بعد همه زدیم زیر خنده.

عسل: جدی؟ 😊

-نه باو شوخی کردم

رفتیم تو خیلی شلوغ بود صدای موزیکو دیگه نگو کر کننده بود. همه جا تقریبا
تاریک بودو رقص نور داشت، گارسونام شراب سرو میکردن.

رفتیم یه گوشه وایسادیم

گارسون: چیزی میل دارین؟

سارینا: شامپاین

ایسان: ابمیوه

محمد: ...

برسام: منم ...

علی و امیر: ویسکی

زهرا: ابمیوه

عسل: منم ابمیوه

-اب

گارسون: اوکی

گارسون رفت، حدودا ۵ دقیقه دیگه برگشت با چیزایی که سفارش داده بودیم.

همینجوری وایساده بودیم و حرف میزدیم یهویی سارینا جو گرفتش

سارینا: برسام بیا بریم برقصیم

برسام: ولش خستم

سارینا: اینو باش تازه اولشه

برسام یه نگاه بهم انداخت و بعدشم رفت

بعدشم غسل و علی باهم رفتن زهرا و امیرم باهم، انیکا هم که از اول وسط بود.

منم که تنها کنار یه میز وایساده بودم و بقیه رو نگا میکردم که یه پسره اومد و

وایساد بغل دستم

پسره: سلام، ایرانی هستین؟ (به المانی)

-بله

پسره دستشو آورد جلو و گفت: حسام هستم، خوشبختم

منم بهش دست دادم و گفتم: محیا هستم خوشبختم

بعدش همینجوری وایساده بود بغلم

-اوهوم

حسام: هرطور راحتین

حسام: تنها اومدین؟

-نه با دوستانم

حسام: افتخار رقص میدین؟

منم فک کردم بهتر از اینه وایسم اینجا عین جغد به بقیه نگاه کنم گفتم: بله

رفتیم وسط و برسام و با سارینا دیدم

هیش این سارینا و چقد چسپیده به این اوف

اهنگ که تموم شد اومدم و رویه مبل نشستم، و سارینام اومد بغلم نشست

سارینا: خوب چیزی طور کردیا

-برو بابا منحرف فقط باهاش رقصیدیم

سارینا: اره جون عمت، نگا چجوری داره نگات میکنه

-بدرک

[برسام]

از ماشین که پیاده شدیم تازه تونستم درس بینمش، چه خوشکل شده بود و

البته خانوم. 😊

رفتیم تو و با بقیه وایسادیم یه گوشه و گارسون اومدوهر کی واسه خودش یه چیزی سفارش دادم که ... سفارش دادم.

حدودا یه ساعت همینجوری وایساده بودیم و حرف میزدیم که سارینا اومد گفت: برسام بیا بریم برقصیم

-ولش خستم

سارینا: اینو باش تازع اولشه

یه نگاه به محیا کردم و رفتم

بعدها عسل، علی، امیر و زهرام اومدن

و محیا تنها موند.

تو کل رقص حواسم پیشش بودو با چشم زیر نظر داشتمش.

یه پسره رفت بغلش وایساد و شروع کرد باهاش حرف زدن، و بعده چن دقیقه اومدو محیا باهاش رقصید، 😏

خدا کمکم کن بتونم جلو خودمو بگیرم و گند نزنم،

چن دقیقه بعد، به سارینا گفتم: بسه دیگه خسته شدم

سارینا: باشه ولی بازم باید برقصیم

-باشه

رفتم پیش محمد وایسادم

محمد: چته؟ پکری

-هیچی

محمد: هرکیو بتونی گول بزنی منو که نمیتونی دیگه منو گول بزنی برادرمن

یهو یه فکری ب سرم زد

-محمد

محمد: جانم؟

-یکاری میکنی واسم؟

محمد: چی؟

-یه کار کن امشب سارینا نباشه، ودلیلشم نپرس

محمد: مثلاً؟

-قهوه بریز روش

محمد: چرا؟

-گفتم دلیل نپرس

محمد: حله

-مرسی داداش

من همینجوری وایسادم بغل میزو محمد بلند شد رفت.

بعده دو دقیقه با یه فنجون قهوه با شیر اومد، سرشو انداخت پایین و همینجوری رفت سمت سارینا و خورد بهش

سارینا: جیغ چته؟

محمد: وایی ببخشید ابجی حواسم نبود

سارینا: 😏: حالا من چیکار کنم؟

محمد: با دستمال تمیز نمیشه؟

سارینا: نه، اصن من میرم خونه

محمد: بسلامت

سارینا: چی؟

محمد: هیچی، گفتم شاید با دستمال تمیز شه

سارینا: خدافظ 😏

محمد □:

سارینا رفت سمت درخروجی پارکینگ

محمدم اومد پیش من

محمد: چطور بود؟

- دستت درد نکنه، ولی خدایی نگفتم بزن لباسشو به کلی خراب کن

محمد: عمدا نبود

- ایسان کو؟

محمد: اونجا پیش محیا

- بزن بریم

محمد: کجا؟

- برقصیم خب

محمد: الان اهنگ رقص تانگو رو میزارن

- اوکی خب میریم وایمیسیم پیش ایسان اینا

محمد: باشه

بامحمد رفتیم پیش محیا اینا

اون پسره هم بود، من اینو امشب نزنم صلوات، چرا انقد زود پسر خاله شد؟

اهه اصن بدرک مگه محیا چیکارمه

وجدان: عشقت 😊

خو تو درست میگی ولی کی عاشقش شدم؟

وجدان: خودت میدونی

رفتم جلو ترو دستم و گرفتم سمتشو گفتم: برسام هستم

پسره: خوشبختم منم حسام

-اها، خوشبختم

یه دفعه اهنگ مخصوص رقص تانگورو گذاشتن

حسام رو کرد به محیا و گفت: افتخار میدی محیا جان؟

محیا: هم دستشو گذاشت تو دست اون پسره عوضی و رفتن وسط

محیا میکشمت 😏

وجدان: به تو چه مگه زننه؟

-اره اصن به تو چه؟

وجدان: اوه چه زود پسر خاله شدی باهات

هیچی شده زنت شد؟

-من میخامش بدون اون نمیتونم

همینجوری باخودم درگیر بودم و اصن نمیدونم چن تا پیک ویسکی خوردم، که
یه دختر سفید بور اومد وایساد کنارم

نمیخوره فارسی زبون باشه بنظر که المانیه

دختره: سلام والریا هستم (المانی)

-سلام برسام هستم (المانی)

والریا: خوبی؟ (المانی)

-مرسی شما خوبین؟ (المانی)

والریا: ممنون، چرا انقد ویسکی میخوری؟ (المانی)

-نمیدونم (المانی)

والریا: من درد تو میدونم (المانی)

-چی؟ (المانی)

والریا: عاشقی؟ (المانی)

-فک کنم (المانی)

والریا: پس هستی (المانی)

-اره (المانی)

والریا: میخای کمکت کنم؟ (المانی)

-چجور کمکی؟(المانی)

والریا:بیا بهت میگم(المانی)

دستمو گرفت و کشوندم وسط

بعدشم شروع کردیم به تانگو رقصیدن

والریا:خب کدومشونه؟(المانی)

با چشم اشاره کردم و گفتم :اون(المانی)

والریا:اها،فعلا برقص(المانی)

-اوکی

حدودا ۵ دقیقه رقصیدیم و دوباره برگشتیم سر جای قبلیمون

محیا و حسام اومدن

هی خدا این پسره از کجا پیدا شد ؟

اصن کی هس؟

مخیارو از کجا میشناسه؟

تو همین فکر بودم اهانگ جدیدم تازه شروع شده بود،که والریا رفت سمت

حسام

والریا:سلام من والریا هستم(المانی)

حسام: سلام حسام هستم (المانی)

والریا: شما خیلی خوب میرقصید (المانی)

حسام: ممنون، نظر لطفتون (المانی)

والریا: منم بگی نگی رقص تانگوم خوبه (المانی)

حسام: جدی؟ (المانی)

والریا: بله (المانی)

حسام: خب افتخار میدین؟ (المانی)

والریا: وای البته (المانی)

موقع رفتنش با اون پسره کثافت به اشاره هایی کرد ولی اصن مفهمیدم
منظورشو

همینجوری مات و مبهوت مونده بودم

موقع رقص با حسام به اشاره هایی کرد که تازه حساب کار دستم اومد،

وای خدای مرسی که این فرشته رو فرستادی واسم

رفتم پیش محیا

-چطور مطوری؟

محیا: مرسی تو چطوری؟

-خوبم،

بعد از یکم مکث گفتم: افتخار میدین پرنسس محیا؟

محیا: بری 😞

-جانم؟

محیا: بم نگو پرنسس

-چرا؟

محیا: این روزا هرکی واس خودش یه پرنسس شده

-اها، ولنش افتخار میدی یا بهونه میاری؟

محیا: اعصاب ندارما

🙄 -بیا دیگه من تنهام 😞

محیا: یکما

-اوکی

دستشو گرفتم و رفتیم وسط

یه دستمو قفل دستش کردم

اون یکیشم گذاشتم رو گودی پهلویش

اونم دستشو گذاشته بود رو شونم

ای کاش اصن این اهنگ تموم نشه

چه حس خویبه ادم عشقش کنارش باشه

همینجوری بغلش کرده بودم و میرقصیدیم دوتامون سکوت کرده بودیم

خواستم سکوتو بشکنم گفتم:چقد بهم میان

-بحثو عوض نکن

محیا:خب باکی

-چیه اسمش پسره؟

محیا:حسام؟

-اره دقیقا

محیا:دلیل نمیشه باهرکی برقصم بشه عشقم

-میشه

محیا:طرز فکر تو اینجوریه، تازه این دختره به توام میادا

-هه

محیا:بری دیگه حرف نزن خفه شدماز بوی دهنه، یکمم فاصله بگیر

-☹️

ترجیح دادم هیچی نگم همینجوری بغلش کرده بودم، باید بهش بگم دوسش دارم

ولی اگه بگم و قبول نکنه وبه کلی ازم دورشه چی؟

همون بهتر عشقمو نسبت بهش تو سینم نگهدارم

اهنگ تموم شد و رفتیم و یه گوشه رو مبل نشستیم، و بقیه رو نگاه میکردیم

محیا: بری سارینا کو؟

-نمیدونم

محمد: رفت خونشون

محیا: و اچرا؟

محمد: رولباسش قهوه ریخت

محیا: چرا خدافظی نکرد؟

محمد: اوضاعش بد بود

محیا: اها

بعده چن دقیقه

حسام: محیا خانوم من دارم میرم دیگه اگه میخاین میرسونمتون

محیا: خوشحال میشم

محیا رو کرد به ماوگفت: بچه ها من که خسته شدم میخام برم خونه نمایین؟

-نه، برو بسلامت

میدونم الان باس باهاشون میرفتم ولی منم غرور دارم خب

محیا: اوکی، شب خوش

محمد: خوش بگذره

محیا: دیوونه

-شب خوش

محیا با اون مرتیکه رفت.

والریا اومد کنارم نشست و گفت: چرا هیچ کاری نکردی؟ (المانی)

-مثلا، چیکار؟ (المانی)

والریا: میرفتی باهاش (المانی)

-منم غرور دارم (المانی)

والریا: بینی نمیتونستی غرور تو واسه عشقت بزاری کنار؟ (المانی)

-نمیدونم، الان فقط تخته میخام (المانی)

والریا: بزن بریم (المانی)

-کجا؟(المانی)

والریا:ببرمت خونت،خودمم خستم میخام برم خونمون(المانی)

-وایسا،به خواهرم بگم(المانی)

والریا:باشه(المانی)

رفتم پیش ایسان

-ایسان

ایسان:جانم داداش؟

-نمیری خونه

ایسان:یکی دوساعت دیگه

-اوکی پس من میرم

ایسان:باشه داداش

-خدافظ

ایسان:شب خوش

با والریا رفتیمو سوار ماشین شدیم

و اونم یه اهنگ ملایم گذاشتو تا دم خونه هیچی نگفت

گذاشت که تو حال خودم باشم

دم خونه که رسیدیم راسش حس هیچی نبود واسه همینم تعارف نکردم بیاد تو

والریا: خوب بخابی(المانی)

-همچنین(😊المانی)

گفتم و گازشو گرفت و رفت.

منم رفتم داخل خونه ویه راست تو اتاقم

لباسامو در اوردمو یه لباس راحتی تنم کردم وافتادم رو تخت،دیگه حس هیچی نداشتم فکر اینکه الان پیش اون پسره باشه ازارم میداد،خواب به چشمم نمیومد

و نمیتونستم کاریم بکنم

[محیا]

دیگه اخرای شب بود،وایی خیلی خسته شده بودم،ساریناهم که نبود،که حسام اومد

حسام:محیاخانوم من دارم میرم دیگه اگه میخاین میرسونمتون

-خوشحال میشم😊

وروکردم به بچه هاو گفتم:بچه ها منکه خسته شدم میخام برم خونه نمیاین؟

برسام: نه برو سلامت

وا این چشمه اوفف اوه یادم رفته بود، الکل خورده قاط زده

-اوکی شب خوش

محمد: خوش بگذره

-دیوونه

برسام: شب خوش

اوف این بری انگاری دعوا داره.

با حسام رفتیم سمت ماشینش

عجب ماشینی بود خدایی پورشه قرمز. 😊

سوار شدیم و اهنگ تتلو خوابم نمیبره رو گذاشت و بعدشم که را افتاد.

منم تکیه داده بودم به صندلی و چشممو بسته بودم

حسام: محیا خانوم

-بله؟

حسام: هیچی ک کردم خوابین

-نه بیدارم

حسام: اها، نگفتین چن وقته اینجاین

-حدودا چهاریا پنج ماه

حسام: باخانواده

-نه، تنها

حسام: چجوری رضایت مادرو پدرو گرفتی؟

-من مادر پدر ندارم ☹️

حسام: جدی، چرا؟

-پونزده سالم بود، داشتیم میرفتیم شمال مسافرت وکه با کامیون تصادف کردیمو فقط من زنده موندم

بعد از گفتن این حرف اشک از چشم جاری شد.

حسام: عع محیا خانوم گریه نکنین

اشکامو پاک کردم و گفتم: ببخشید

حسام: اختیار دارین

دیگه تقریبا رسیده بودیم نزدیک خونه

حسام: کجاست خونه تون؟

-خیابون لیندن برگ

حسام: اها

یه راست برد منو دم خونه پیاده کرد.

-بفرمایین بریم خونه

حسام: نه ممنون آخرشبه

-تعارف نکنیدا

حسام: مرسی فردا باید برم سرکار، شب خوش

-پس شب خوش

قشنگ وایساد تا برم تو بعدش رفت.

رفتم راهرو و جلو اپارتمانم وایسادم

کلیدو انداختم و درو باز کردم.

یه راست رفتم تو اتاقم ،

و نشستم رو تخت و اول از همه کفشامو در اوردم، وایی پاهام تاول زده بود.

بعدشم لباسمو دراوردمو ویه بلیز شلوار پوشیدم و پیش به سوی خواب.

رفتم زیر پتو وایی دلم واسه مامانم و بابام تنگ شده ، دلم میخاد برم

سرخاکشون ،

تو فکر مامان بابام بودم که با گریه خوبم برد،

ع اینجا کجاس؟ چه جایی انگاری رو ابراست

(مامانم:دخترم

-ع مامانی

مامانم:جانم دخترم

من باگریه:مامانی چرا تنهام گذاشتی؟

بین چه تنها شدم،مامانی دلم واست تنگ شده

مامانم:عزیزم تو دیگه بزرگ شدی ،خانوم شدی،قربونت برم

این کتاب در سایت [یک رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است (1roman.ir)

-مامانی هرچقدم که بزرگ شده باشم ازم اغوشتو میخام

اومد بغلم کردو باهم گریه میکردیم که اشک مامانم ریخت رو صورتم ودود شد رفت،

-ع مامانی نرو ،تنهام نزار ،منم باخودت ببرمامانی

داشتم زار میزدم که از خواب بیدارشدم

صورتم از اشک خیس بود واقعا گریه کرده بودم.

به ساعت نگاه کردم ۷ بود،بلندشدم رفتم

تو حموم یه به خودم کردم ،وحشت کردم

ارایش دیشمو نشسته بودم هیچ گریه هم کردم دیگه بدتر

وانو از اب گرم پر کردم و رفتم توش

حدودا یک ساعت بعد اومدم بیرون

اخ که چقد سبک شدم،

لباس پوشیدم و رفتم صبحونه خوردمو ،

از اونجایی که هیچی تو خونه نبود

تصمیم گرفتم برم خرید،

خب لباسام که خوب بود ،کافش نمم ورداشتم،رفتم بیرون،همینجوری پیاده راه

افتادم ،

رسیدیم دم فروشگاه رفتم داخل و مشغول خرید بودم که یکی با دست زد رو

شونم برگشتم

حسام:سلام

ع این کجا بود دیگه 😊

-ع سلام

حسام:خوبین؟

-مرسی شما خوبین؟

حسام: ممنون، اومدین خرید؟

-بله

پابه پام اومد خرید کرد و منم قشنگ واسه یه هفته ام خرید کردم، پولشو حساب کردم و اومدیم بیرون

حسام: میرسونمت

-مرسی خودم میرم

حسام: عع با این همه وسایل؟ عمرا بزارم

-زحمت میشه

حسام: چه زحمتی محیا خانوم

صندوق عقب و باز کرد و وسایلامو گذاشتم توش،

سوار ماشین شدیم و ماشین و روشن کردو راه افتادیم، ده دقیقه هم طول نکشید که رسیدیم در خونه، پیاده شدیم و صندوق عقب و باز کرد و وسایلا رو برداشتم

-بفرمایین بریم خونه

حسام: اومم باشه ولی فقط نیم ساعت

عع یه تعارف خشک و خالی زدما، عینهو المانیا بی تعارفه

رفتیم تو حسام و راهنمایی کردم به سمت پذیرایی

-خب چی میخورین؟ قهوه، چایی، ابمیوه؟

حسام:چایی

-شما به دیکه اینجا بشینین منم زودی میام

حسام:باشه

رفتم به چایی گذاشتم و ظرفاشو آماده کردم که اب جوش اومد و داشتم چایی دم میکردم که همه اب جوش ریخت رو دستم ویه جیغ بنفش کشیدم که حسام اومد تو اشپزخونه

حسام باترس:چیشده؟ خوبی؟

بخاطر سوزش که رو دستم احساس میکردم نتونستم جلو اشکامو بگیرم.

همینطوری به ریز اشک میریختم

حسام:عع مگه گریه واسه چی؟

همینجوری نگاهش کردم و اشکام پشت سرهم میومد

حسام:گریه نکن وگرنه منم گریه میکنم

به حرفش خندیدم

حسام:افرین همیشه همینجوری بخند،

بعد از یه لحظه مکث گفت: بلند شو بریم؟

-کجا؟

حسام: بیرمت دکتر عفونت نکنه

-نمیخام

حسام: تونمیخای من میخام

-مگه بچه ام؟

حسام: تو بخاطر من اینجوری شدی و باید بیرمت دکتر

-بخاطر تو؟

حسام: اره بلندشو

هر کاری میکردم که کوتاه نمیومد واسه همینم من کوتاه اومدمو باهاش رفتم.

کتونی هامو پام کردم وداشتم بنداشو میبستم ولی با یه دست که نمیشد، داشتم

همه تلاشمو میکردم که ببندمش ولی مگه میشه

حسام: ببندم واست؟

-نه مرسی خودم میبندم

هر کاری کردم نشد، یهو حسام اومدنشست بغلم و دستمو کناروزد و شروع

کرد به بستن بندهای کفشام.

حسام:خوبه؟

-اره ممنون

حسام:خب بریم

رفتیم سوار ماشین شدیم و رفتیم مطب یه دکتر

نوبت گرفتیم ومنتظر نشستیم ،که یه پرستار اومد و صدامون زد برم تو ،

دکتر یه نگاهی به دستم انداخت گفت:فعلا چیزی نیست ولی اگه نمیومدی

عفونت میکرد

حسام:بیامحیاخانوم دیدی گفتم

-خب من عادت کردم خودم یه پا دکترم واسه خودم حسام:عع پس خانوم

دکترم هستی

-اره

دکتر دستمو باند پیچی کردو راه افتادیم سمت خونه توماشین نشسته بودم که

گوشیم زنگ خورد

-بله؟

برسام:سلام برسامم

-عع خوبی؟

برسام: مرسی تو خوبی؟

-هی بد نیستم

برسام: ماتو رستورانیم اومدیم درخونت نبودی کجایی؟

-دکتر بودم

برسام: دکتر واسه چی؟

-میگم بهت حالا،

برسام: میای رستوران؟

-اومم اره کدوم؟

برسام: همون که همیشه میرفتیم خب

-باشه، میینمت

-خدا حافظ

حسام: میرین رستوران

-بله میان شمام؟

حسام: اوم باشه بریم کدوم؟

-رستوران ایرانی

حسام:اون رستوران موردعلاقه منه

-اونجا پاتوق ماهم هست

حسام:اها خوبه

یه ربع نشده بود که رسیدیم دم رستوران

ماشین و پارک کردو رفتیم تو

داشتم باچشم دنبال بچه ها میگشتم که سارینا صدام زد

برگشتم سمت صدا، بچه ها یه گوشه دنج نشسته بودن و هرکسی گرم صحبت

بود والریاهم اومده بود

ایسان:چطوری تو دختر؟

-بدنیستم، تو چطوری؟

-مرسی

باحسام رفتیمو کنارشون نشستیم

بعد از کلی احوال پرسسی با بچه ها،

برسام گفت:واسه چی رفته بودین دکتر؟

کل داستان امروز و واس شون تعریف کردم و

ایسان:الهی بینم دستتو

دست باند پیچی شدمو نشونش دادم که گارسون اومد

گارسون:چی میل دارین؟

هرکی واسه خودش یه چیزی سفارش داد نوبت به من که رسید

-اومم بذار فک کنم

برسام:من بگم؟

-بگو بینم

برسام پیتزا؟

-افرین زدی به هدف

همه بچه ها زدن زیر خنده

ایسان:فکر کنم به تو صبحونه ونهارو شام پشت سرهم پیتزا بدن بازم هیچی

نمیگی

-خب عزیزم فک کن محمد صب تاشب پیش تو باشه ازش سیر میشی؟

ایسان:خب نه

-خب مثل حکایت منو پیتزاس

اینو که گفتم همه ترکیدن از خنده

چن دقیقه بعدش گارسون سفارشارو آوردو شروع کردیم به خوردن،

برسام: نگاه چه باعشق میخوره

😊-به توجه؟

حسام: خودوس داره چیکاردارین، بزارین راحت باشه

-اره راس میگه بزارین با عشقم راحت باشم

سارینا: راحت باش عزیزم

غذارو باکلی بدبختی تموم کردیم و

سارینا: نخود نخود هرکی رود خانه خود

حسام: میرسونمت

-مرسی با سارینا میرم

حسام: اونا جا ندارن

-جدی؟

حسام: اره بیا بریم

-اوکی بریم

رفتیم سوار شدیمو ماشینو روشن کردو شروع به رانندگی کرد، دم خونه پیاده

شدم

-بفرمایین تو

حسام: مرسی مزاحم نمیشم

-مراحمین

حسام: برم خونه که یکم کار دارم

-بیخشید بابت زحمت امروزتون

حسام: خواهش میکنم

-شب خوش

حسام: شب خوش

رفتم تو کاپشنمو پرت کردم تو اتاقم

هنوز که هنوزه دستم درد میکنه

فردا باید دوباره باند پیچیش کنم الان من با یه دست میخام چیکار کنم دقیقا؟

غلطیدم زیرپتوم وبه زندگیم فکر میکردم

اینسرنوش منو از کجا به کجا کشوند یه دختر سرد وبی احساس که همش

سرش تو کار خودش بود همه چیز واسش بی اهمیت بود حالا عاشق شده

خوشبحال سارینا

بهش حسودیم همیشه

به همین چیزای چرت و پرت فک میکردم که گوشیم زنگ خورد.

یاخدا این دیگه کیه این وقت شب

یه نگاهی به ساعت کردم اوه تقریبا یک بود،

-جانم؟

سارینا:سلام چطوری؟

-سلام مرسی تو خوبی؟

سارینا:میسی، چخبرا؟

-سلامتی

سارینا:حسام پیشد؟

-هیچی رفت خونش

سارینا:خیلی کلکی خوب تورش کردی

-مگه ماهیه که تورش کنم خواهرمن؟

سارینا:برو خودتو خرکن

-هرچی دوست داری فک کن مهم نیس اون فقط یه دوست معمولیه همین

سارینا: باشه نزن، میخام بخابم شب خوش

-خوچرا زنگ زدی؟

سارینا: عشقی

-اها، پس شبت خوش

سارینا: شبت خوش

ایش این چقد کنه اس اوف

از همه چی خستم حتی از خودم □

اصن نفهمیدم چجوری خوابم برد.

صب با درد بیدار شدمو باکلی دردسربانندو عوضش کردم.

بلندشدم باکلی دردسر خونه رو تمیز کردم و رفتم حموم ،

طبق معمول اومدم موهامو سشوار کشیدم و یکم ذرت ریختم تو کاسه و

نشستم پای تلویزیون،

هی شبکه عوض میکردم به امید اینکه شاید یه فیلمی چیزی پیدا بشه بینم.

ای جـــــون یه فیلم رمانتیک پیدا شد،

مشغول فیلم دیدن بودم که گوشیم زنگ خورد.

بدون توجه به اینکه بینم کیه قطعش کردم، دوباره زنگ زد منم قطعش کردم،
دوباره زنگ زد

-الو

ایسان: سلام خوبی؟

-مرسی توو چطوری؟؟

ایسان: مرسی، چرا گوشیه قطع میکردی؟

-داشتم فیلم میدیدم

ایسان: خاک

-جانم؟

ایسان: هیچی، از برسام خبری نداری؟

-نه، چرا؟

ایسان: هرچی گوشیشو میگیرم جواب نمیده

-وا مگه کجایی؟

ایسان: منو محمداومدیم خونه مامانش

-اها رفتی خونه مادرشوهرت

ایسان: اوره

-خب من میرم الان خونتون ببینم اونجا هست یا نه

ایسان:مرسی عزیزم،حتما خبرشوبده بهم

-باشه ،تونگران نباش

ایسان:همین الان بروها

-باشه،من برم اماده شم،کاری باری؟

ایسان:اوکی،خبربدی حتما

-باش ،فعلا

ایسان:بابای

گوشیو قطع کردم وبی اعتنا به حرفای ایسان

نشستم و بقیه فیلمو دیدیم.

نیم ساعت نشده بود که فیلم تموم شد ،بلندشدم لباس پوشیدمو راه افتادم
سمت خونه بری اینا.

رفتم در خونشون ولی هرچی در زدم کسی ردوباز نکرد،صدایی هم نیومد از
خونه معلوم بود هیچکی نیس.

توی راه برگشت از خونه از کنار ساحل داشتم میرفتم که یکیو دیدم نشسته و
داره الکل میخوره

این چقد شبیه برسام بود.

رفتم جلوتر تا صورتشو ببینم.

الان چیکار کنم دقیقا؟

وایساده بودم بالا سرش و بهش زل زده بودم که

منم از رو حرص شیشه رو از دستش کشیدم و پرتش کردم رو زمین

برسام: چیکار میکنی؟

-به تو چه

بعد از چند لحظه مکث زنگ زدم به تک تک بچه ها ولی دریغ از اینکه یکی

جواب بده

حتی سارینا و حسامم جواب ندادن

بعد از چند لحظه فکر کردن باکلی در دسر بلندش کردم و راه افتادیم سمت

خونه

وسط راه بودیم که یه لحظه ازش غافل شدم و پخش زمین شد.

ارنجش زخم شده بود مچش خراش برداشته بود

و نشسته بود داشت میخندید.

منم موندم الان بخندم یا گریه کنم به حالش

دوباره با کلی سختی بلندش کردم و دوباره راه خونه رو در پیش گرفتیم.

رسیدیم دم خونه و از اونجایی که نمیتونست وایسه کمکش کردم کنار در بشینه و خودم درو وا کردم و

بلندش کردم و بردمش تو و با پا در و بستم.

بردمش تو اتاقم روتختم دراز کشید خودم رفتم واسش قهوه تلخ درس کردم، حدودا یه ربع طول کشید قهوه درس شدو بردم و دادم بخوره ولی دریغ از یکم بهتر شدن.

خب حالا چه خاکی تو سر خودمو خودش بریزم؟

ای وای یادم رفت به ایسان زنگ بزنم، حتما مرد از نگرانی

گوشیمو در اوردم و زنگ زدم به ایسان، یه دونه بوقم نخورده بود که جواب داد

-الو

ایسان: سلام چیشد؟ کجا بود؟

-سلام، پیداش کردم

ایسان: گوشیه بده بهش

-نمیشه

ایسان: چرا؟

ایسان:جانم؟

ایسان:شوخی میکنی

-ایسان من شوخی دارم باهات؟

ایسان:الان کجاس؟

-خونه من

ایسان:فردا صبح زود راه میوفتیم

-باشه،من نگهش میدارم

ایسان:مرسی

-خواهش عزیزم،من برم تا یه دسته گل دیگه رو به اب نداده

ایسان:باشه

-سلام برسون،بای

ایسان:حتما،بای

گوشیو قطع کردم و رفتم تو اتاقم دیدم نشسته روتخت و داره گریه میکنه

-عع بری چته؟

هیچ جوابی نداد و همینجوری داشت گریه میکرد

رفتم کنارش نشستم و دستشو اررو صورتش زدم کنارو گفتم: بری واسه چی داری گریه میکنی؟

همینجوری زل زد به چشم و هیچی نگفت

نفهمیدم چیشد و که اشک از چشای منم جاری شد و برسامم بغلم کرد و یه دل سیر تو بغل هم گریه کردیم ولی بی هیچ دلیلی 😊

همینجوری داشتم گریه میکردم یهو دیدم

اقا خوابش برده، زیرسرش یه بالش گذاشتم و رفتم یه دست لباس از کمدم در اوردم و رفتم حموم که بپوشمشون.

لباسامو پوشیدم و دوباره برگشتم توی اتاق دیدم داره تو خواب حرف میزنه، کلا چرت و پرت میگفت،

دستم گذاشتم رو پیشونیش، اینکه داشت تو تب میسوخت، فقط همینو کم داشتم خدایی

رفتم تو اشپز خونه و یه پارچه ور داشتم و خیسش کردم و اوردم گذاشتم رو پیشونیش

یه نگاهی به ساعت کردم که اگه زود باشه برم قرصی چیزی بخرم ولی ساعت ده بود.

داروخونه که هیچ مغازه ها هم بسته بود.

رفتم به ظرف براشتم و پراز اب کردم و بردم تو اتاق

دست و صورتشو باهاش شستم که تبش بیشتر از این بالا نره، تا ساعت سه هر کاری کردم که تبش بره پایین ولی نشد، دیگه تسلیم شده بودم حتی نمیدونستم باید چیکار کنم، دستشو گرفتم و قفل دست خودم کردم نشستم رو زمین و سرم رو تخت روی دستش بودو داشتم گریع میکردم، دیگه تسلیم شدم، نمیتونم، اگه چیزیش بشه من خودمو نمیبخشم.

همینجوری داشتم زار میزدم که نفهمیدم کی خوابم برد. صب بیدار شدم و سرم رو دستش بود، اون یکی دستش لای موهام، سرمو بردم بالا، یهو جاخورد

-چته؟ خوبی

برسام:هان؟

-هیچی خوبی؟

برسام:اره خب

-هان

برسام:اها، میشه بدم حموم

-نه، او باید به سوالای من جواب بدی افتاد؟

برسام:نه

-چه غلطا

برسام: باشه تسلیم، پیرس

- برسام: چیکار داری؟

دستمو اوردم بالا و گفتم: منه بدبخت با این دستم از تو مواظبت کردم

برسام: الهی بمیرم

-زودتر

برسام: عع باشه اینطور یاس؟

-اره

برسام: خب برم حموم؟

-گمشو

برسام: حوله اضافی داری؟

حوله رو از کمد در اوردمو پرت کردم سمتش

-بگیر

برسام: مرسی از این همه مهربونیت

-خواهش

اون رفت حموم منم رفتم صبحونه آماده کردم

داشتم باندپیچی دستمو عوض میکردم که با موهای خیسش اومد،

برسام: بده بینم

-چیکار داری تو

برسام: ببندم واست

اون مشغول باند پیچی دستم شد، منم داشتم نگاهش میکردم، خیلی بادقت داشت باند دستمو میپیچید.

باند پیچی دست من تموم شد،

برسام: سشوارت کجاست؟

رفتم تو اتاق خوابم و سشوارو از کشو دراوردم و

-بیا اینجاس

داشتم میرفتم سمت اشپزخونه که صدام کرد

برسام: بیا بگو اینو چجوری روشن کنم؟

رفتم و تو چارچوب دراتاق وایسادم و

-عین ادم

یه نگاهی بهم انداخت و گفت: بلد نیستم خب، بیا روشنش کن

رفتم سشوارو واسش درست کردم و دادم دستش

برسام: سشوار میکشی واسم موهامو

-وا

برسام: خواهش میکنم

-بده بینم

شونه رو برداشتم وموهاشو واسش خشک کردم

-خوبه؟

برسام: عالی

-من رفتم صبحونه بخورم اگه خواستی بیا

رفتم تو اشپزخونه و دوتا چایی ریختم تا بیاد

دو دقیقه طول نکشید که اومد.

نشستیم وداشتیم صبحونه میخوردیم که صدای زنگ بلند شد

برسام: این دیگه کیه؟

-فک کنم خواهرت

برسام: خواهرم؟

-اره، ایسان

برسام: خبرداره مگه؟

-اره اون گفت دنبال بگردم

برسام: بدبختم کردی

-حقته

رفتم و ایفونو برداشتم

-کیه؟

ایسان: ایسانم

درو باز کردم و اومد تو

ایسان: این برسام گوربه گورشده کجاست؟

یه روز نداشت اب خوش از گلوم پایین بره

کجاست؟

-تو اشپزخونه

بدون معطلی رفت تو اشپزخونه و افتاد به جون برسام

منم همینجوری نگاشون میکردم و میخندیدم.

ایسان: چه غلطی کردی؟ هان؟

برسام: غلط کردم، گ و خوردم، ببخشید دیگه

ایسان: چیو ببخشم هان؟

برسام: ولم کن دیگه، اصن دوس دارم

دست ایسان و گرفتم و بردمش تو پذیرایی

-ولش کن بچگی کرد

ایسان: ازمن بزرگتره بعد بچگی کرد

-اره خب

ایسان: غلط کرد

-بس کن دیگه حتما مشکلی داشته

ایسان: چرا؟

-دیشب داشت گریه میکرد

ایسان: چرا؟

-نمیدونم، هیچی نگو بهش

ایسان: باشه

-من برم یه چایی بیارم بخوریم

ایسان:باشه

رفتم تو اشپزخونه،برسام همینجوری نشسته بود

-دوتاچایی بریز بیار تو پذیرایی

برسام:امر دیگه ایی نداری؟

-نه بری جان

اینو گفتم و بدون توجه بهش رفتم پیش ایسان

-محمد کجاس ایسان؟

ایسان:رفت سوسیال ،نامه اومده بود واسش

-نامه چی؟

ایسان:اینترویو(همون مصاحبه ،که برای قبولی توی المان میگیرن)

-ها،خوبه

گرم صحبت بودیم که برسام با سینی چایی اومد

برسام :بفرمایین

ایسان:مرسی

هیچی نگفت و برگشت و دوباره با یه کاسه تخمه برگشت

-عع اینارو از کجا آوردی؟

برسام:از تو کابینت

-اها

برسام:خب الان یه فیلمم بزاریم

ایسان:چه واسه خودش میبیره و میدوزه

-والا

برسام:ینی فیلم نمیبینید؟

-نه

برسام:جدیده ها

ایسان:قبوله ،ولی یه شرط داره

برسام:چه شرطی؟

ایسان:زنگ بزنی محمدم بیاد

برسام:شارژ ندارم

-من دارم

برسام: بده گوشیتو

-تو اتاقمه، برو وردار

رفت و ده دقیقه بعدش برگشت

ایسان: چیشد؟

برسام: میاد

-خب تا تو اشپزخونه رو تمیز کنی فک کنم برسه

برسام: یه شب مراقبت کردی این همه منت میزاری؟

-منت نیس عزیزم وظیفس

بدون اینکه چیزی بگه رفت

فک کنم خودشم پی برد وظیفشه

یه ربع نشده بود که محمد اومد،

همین که اومد ایسان رفت بغلش، خجالتم خوب چیزیه خدایی

-شرم حیایی گفتن

محمد: ع سلام ابجی

-سلام خوبی؟

محمد: مرسی خوبم تو خوبی؟

-خیلی

برسام: بزارم فیلمو؟

-اره بزار

برسام: خب باشه

فیلمو گذاشت و او مد بغل من نشست و مشغول فیلم دیدن و تخمه خوردن
بودیم

فیلم جالبی بود و البته غمگین.

محو فیلم بودم و سرم رو شونه برسام

اصن نفهمیدم کی خوابم برد.

[برسام]

مشغول دیدن فیلم بودیم که دیدم محیا ولو شده تو بغل من عع اینکه خوابش
برده، محو صورت زیباش شده بودم، اصن کی من عاشق این شدم؟

چجوری؟

تو همین فکر ابودم که ایسان گفت: خوابش برده؟

-اره

ایسان: میبریش تو اتاقش؟

-باشه

اروم جوری که بیدار نشه بغلش کردم و بردمش تو اتاقش و رو تختش خوابوندمش.

دستمو بردم لای موهای لختش

وبه این فکر میکردم که اگه مال من نشه من چجوری زنده بمونم؟

اصن باورم نمیشه که تو این مدت کم انقد دوشش داشته باشم.

ایسان: چیکار میکنی؟

-هان؟ هیچی؟ ترسیدم

ایسان: چیکار میکنی دوساعته؟

-هیچی

ایسان: بزار بخوابه بلند شو بریم

-عع باشه

ایسان: مشکوک میزنیا

-چی؟

ایسان:هیچی، بیابریم

رفتیم نشستیم فیلم و دیدیم تموم که شد

ایسان:خب حالا چیکار کنیم؟

محمد:محیا هنوز خوابه

-اره

ایسان:بیاین بریم شام درس کنیم،محیاهم خستست،بلند شد باهم بخوریم

-اوکی،خو بین چی داره تو خونش چیزی اگه لازمه برم بخرم

رفت و کابینت هارو یه نگاه انداخت و

ایسان:خو چی درس کنیم؟

محمد:زرشک پلو

ایسان:برسام پس زرشک بگیر رو مرغ و نوشابه

-باشه

راه سوپرمارکتو در پیش گرفتم،خخخ یاد اولین روزکه با ایسان اومدیم
خونش افتادم.

وارد سوپرمارکت شدم و چیزایی که میخاستمو گرفتم و رفتم خونه

ایسان:اومدی؟

-اره، چیزی یادت رفته؟ □

ایسان: نه

-محیا بیدار نشده هنوز؟

ایسان: نه، بزار بخابه شام حضر شد بیدارش میکنیم

-باشه

منو محمد رفتیم نشستیم تو پذیراییو مشغول دیدن فیلم شدیم و ایسانم تو اشپزخونه مشغول غذا در کردن شد.

[محیا]

چشامو به سختی باز کردم دیدم تو اتاقم، بعداز چند لحظه به خودم اومدم

منکه تو حال بودم اینجا چیکار میکنم؟

، بچه ها کجان؟

به سختی بلند شدم از جام باهمون قیافه خواب الود رفتم تو اتاق حال

محمد: ع بیدار شدی محیا؟

ایسان: سلام

منم کلا هنگ کرده بود

-چیشد؟

برسام: قیافتو دیدی تو اینه؟

-به توجه باو

ایسان: عزیزم برو دست و صورتتو بشور چند دقیقه دیگه شام حاضره

-شام؟ کی درس کرده؟

محمد: ایسان

-دستت درد نکنه ابجی خیلی گشمنه

ایسان: خوبرو بشور صورتتو بیا تا من میز میچینم

-باشه

راه افتادم رفتم حموم، صورتمو شستم موهامم دم اسبی بستم.

رفتم تو پذیرایی سه تاشون نشسته بودن منتظر من

ایسان: بفرما بشین

-جون چی درس کردی؟

برسام: هیز شدی

-اره واسه غذا هیزم

محمد:

ایسان: زرشک پلو

-جـون بیازن من شو

محمد: خجالت بکش بچه جلو خودم داری مخ زنمو میزنی؟

-جانم

ایسان:

-بگذریم، بکش غذارو

ایسان: چشم

غذارو کشیدو خوردیم.

ای جان چقد خوشمزه بود 😊

غذا تموم شد و منو ایسان میزو جمع کردیم و رفتیم شروع کردیم به شستن ظرفا، ظرفا که تموم شد.

یکم میوه بود همونو شستم و بردم بخوریم.

برسام: بریم دیگه

ایسان: اره بریم منم خستم

بلندشدن رفتن و منم رفتم تو بغل عشقم (تخت) و خوابیدم.

هیچی بهتر از خواب نبود.

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم

میدونین بدی خواب چیه؟

اینه که باید بیدارشی.

باچشای بسته رفتم صورتمو شستم و یکم خوابم پرید، رفتم تو آشپز خونه
وچایی دم کردم و با نوتلا خوردم.

برگشتم تو اتاقم، دیدم حسام زنگ زده

ایششش این چیکار داره دیگه

زنگ زدم بهش

حسام:الو

-سلام

حسام:سلام خوبی؟

-مرسی بد نیستم توخوبی

حسام:مرسی بدک نیسم

-چته پکری؟

حسام:هیچی، چیزه

-چیز؟

حسام: امروز با بچه ها میریم کافه بغل ساحل میای؟

-اومم نمیدونم، اگه شد میام

حسام: همیشه نداریم باید بیای

-بینم چی میشه

حسام: ناز میکنی؟

-نه بابا، باید برم سوسیال

حسام: پس من با بچه ها میام دنبالت

-باشه

حسام: مرسی،

-خواهش

حسام: پس من برم به کارام برسم میبینمت

-فعلا

گوشیو قطع کردم واماده رفتن شدم

فقط مونده بودم حسام چرا انقد پَگر بود

رفتم پیش سوسیال و دوره دوم کلاسو ثبت نام کردم و رفتم توی فروشگاه که فقط یه نگاه بندازم بینم چی آورده

یه شلوار لی ابی روشن با یه بلیز سفید خوشم اومد و بدون معطلی گرفتمشون 😊

جون من عاشق خریدم، یکم خوراکی و چیزمیز میخاستم گرفتم و رفتم خونه، وسایلا رو جابه جا کردم و یکم غذا که از دیشب مونده بودو گرم کردم و خوردم.

کارام تموم شد و یه راست رفتم حموم

از حموم که اومدم بیرون به ساعت نگاه کردم چهار بود، وقت کافی دستم که آماده شم.

اول موهامو خشک کردم و اتو کشیدم و خیلی شیک بافتمش.

یه کوچولو هم ارایش کردم و لباسمو پوشیدم، ای جان چه خوشکل شدم، یه ب.و.س جلو اینه واسه خودم فرستادمو گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به حسام

حسام: الو

-سلام خوبی؟

حسام: مرسی تو خوبی؟

-مرسی، چیشد کجایی؟

حسام: یه ربع دیگه اونجام

-اوکی رسیدی تک بنداز پیام بیرون

حسام: باشه، فعلا

-فعلا

گوشیو قطع کردم و ایسادم جلو اینه قدی، به سرتاپام نگاهی انداختم، همه چی خوب بود ولی یه چیزی کم داشت

اها فهمیدم، کیف

یه کیف بند دار برداشتم و انداختم رو شونم، خوب حالا تیمم عالی شد

جلو اینه و ایساده بودم و قربون صدقه خودم میرفتم که گوشیم زنگ خورد،

حسام: سلام، بیادم در

-اوکی

بدو بدو رفتم بیرون و سوار ماشین شدم و راه افتادیم سمت کافه

رفتیم تو کافه بقیه نرسیده بودن، رفتیم یه گوشه دنج نشستیم و منتظر شدیم

حسام: چی میخوری

-فعلا هیچی بزار بقیه هم بیان

حسام: باشه

-چرا انقد پکری؟

حسام: بزار بقیه هم بیان میگم

-وا

حسام: عع او مدن

سارینا: سلام چطوری عشقم

-بامنی؟

سارینا: ااره عزیزم

-هیش اینجوری نگو اقامون دعوا میکنه

سارینا:

-نخند جدی میگم

سارینا: نکنه واقعا

-شوخی کردم منحرف

عسل: هیش این بازم خوشتیپ کرد

برسام: تو چرا حرص میخوری

عسل: ولش بچه ها چی میخورین؟

-قشنگ از زیرش در رفتیا، ولی ولش

ایسان: قهوه

محمد: منم

-هات چاکلت

عسل: نسکافه

علی: چایی

زهرا: کاپوچینو

امیر: منم کاپوچینو

سارینا: قهوه باشیر

حسام: منم

گارسون: اوکی

-خب حسام میگفتی

حسام: چیو؟

-همونی که مارو بخاطرش اینجا کشوندی

حسام: اها، چيزه

-چيز؟

حسام: بچه ها من فردا پرواز دارم

سارينا: كجا؟ 😊

حسام: ايران

-چرا انقد يهویی

حسام: پدرم تو ايران ورشكست شده مادرمم كه اونجاست نمیتونم اینجا بشینم
و هيچ كاری نكنم

برسام: داداش كاری از دستمون برمياد بگو انجام بدیم

حسام: دستت درد نكنه داداش

برسام: خواهش ميكنم

حسام: امشب اخيرين دیدارمونه ديگه

-فردا همه ميایم بدرقت

حسام: راضي به زحمت نيستم

زهرا: زحمت چی باو ميایم

-اره راس ميگه ، ساعت چند پرواز داری؟

حسام: فردا ساعت ۸ شب ولی خب باید ساعت ۵ فرودگاه باشم

-ما ساعت چند باید بیایم؟

حسام: ساعت سه و نیم، ولی بازم راضی به زحمت نیستم

-زحمت نی خدایی

حسام: خب باشه

گارسون: بفرمایین

برسام: مرسی

گارسون: خواهش

هم مشغول خوردن بودن، که چشمم به حسام خورد

نمیدونم چرا ولی انگار یه غم عجیبی تو چهرش بود.

خوردن که تموم شد، سارینا بازم از اون فکر زد به سرش

سارینا: یه فکری

-چی

سارینا: بریم ساحل اتیش روشن کنیم و سیب زمینی اتیشی درس کنیم و

بخوریم

برسام: از اون فکر بودا

-وا خوبه موافقم

حسام:پس بزنین بریم

علی و حسام رفتن وسایل لازمو بخرن منم با بچه ها رفتیم ساحل و اتیش درس
کردیم نشستیم دورش

امیر:چقد دیر کردن اینا

عسل:انگاری رفتن بسازن

-والا

زهرا :اونها اومدن

سیب زمینی هارو لای زرورق پیچیدیم و

انداختیم تو اتیش و مشغول حرف زدن شدیم تا سیب زمینی ها درس شه

-حسام راستی

حسام:جانم

یه لحظه حس کردم هواس برسام جمع ما شد

-کی برمیگردی؟

حسام:معلوم نیس ،شاید هیچوقت

-وا چرا؟

برسام: انشالله که هر جا باشی موفق باشی

-اره دقیقا

حسام: مرسی

-خواهش

ایسان: اینا درس نشد؟

-نه هنوز شکمو

ایسان: جانم

-غلط کردم، هیچی

ایسان: افرین

-

برسام: درش بیارین دیگه

-اوکی، ولی بعدش، بازی کنیم

حسام: بازی چی؟

-جرئت یا حقیقت

سارینا: من پایه ام

عسل: منم

برسام: منم هستم

-اوکی دیگه

ایسان:اره،

سیب زمینی هارو خوردیمو تموم شد

سارینا:خب الان وقت بازیه،برسام اون بطری رو بده

حسام:کی میچرخونه اول؟

-همون کسی که پیشنهاد بازیو داد

ایسان:چه زرنگ

-خودم اول گفتم

برسام:باشه قبول از تو شروع میشه

بطری رو چرخوندم

-خب علی از ایسان میپرسه

علی:جرئت یا حقیقت

ایسان:حقیقت

علی:قورباغه چندتا پا داره؟

-چه سوالی

ایسان:دوتا 😊

ایسان چر خوندو

ایسان:سارینا از حسام میپرسه

سارینا:خب جرئت یا حقیقت؟

حسام:حقیقت

سارینا:تا حالا عاشق شدی؟

-از اون سوالا بودا

حسام یه نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:خب اره،هرکسی تو زندگیش عاشق
میشه

-خب جوابتو گرفتی،حسام بچرخون

بطری رو چرخوند

حسام:عسل از من

عسل:جرئت یا حقیقت؟

حسام:حقیقت

عسل:اونی که دوسش داری تو جمع مونه؟

حسام: او مم ااره

همه نگاه ها چرخید سمت من

منم که داشتم از خجالت اب میشدم گفتم: خب عسل بچرخون

عسل چرخوند

عسل: امیر از زهرا میپرسه

امیر: جرئت یا حقیقت

زهرا: جرئت

امیر: خب باید جلو هم اینا منو بب. و. سی

زهرا: خیلی بد جنسی

- بی حیا خجالت بکش

زهرا نزدیکش شدو گونشو ب. و. سید

- زهرا بچرخون

زهرا چرخوندو گفت: سارینا از برسام میپرسه

سارینا: جرئت یا حقیقت؟

برسام: حقیقت

سارینا: تا حالا عاشق شدی؟

برسام: حسامم گفت هر کسی به نظرم تو زندگیش عاشق میشه

سارینا: چرخوندو گفت: محیا از برسام پیرسه

- جرئت یا حقیقت؟

برسام: حقیقت

از اونجایی که کنجکاوشدم بدونم برسام عاشق کیه

گفتم: بنظرت اونیکه دوشش داری دوستت داره؟

تو چشم خیره شدو

گفت: اونیکه من دوشش دارم یه ذره احساس سرش نمیشه، خب توقع ندارم

اونم دوسم داشته باشه

سارینا: چه خوش شانسه اون خانوم

- سارینا نکنه تویی

برسام: محیا

سارینا: هان؟

برسام: میگم محیا نوبت توهه بچرخون

سارینا: اها، من فک کردم

-دیگه از این فکرا نکن

بطری رو چرخوندمو

-عسل از سارینا

عسل:جرئت یا حقیقت؟

سارینا:جرئت

عسل:بلندشو داد سه بار دادبزن من خرم

سارینا بلند شو دادزد

سارینا:من خرم، من خرم، من خرم

-فهمیدیم بابا بسه

سارینا:عسل تلافی میکنم

عسل:اوکی

عسل چرخوند

عسل:حسام از برسام

حسام:جرئت یا حقیقت؟

برسام:حقیقت

حسام:اونی که دوشش داری تو جمع مونه؟

برسام خیره شد به من و برگشت سمت حسام و

گفت:اره

-خب خب بسه دیگه جمع کنین خسته شدم

عسل:وا ضدحال نزن دیگه

-خسته شدم خب

زهرا:ایش لوس

-خب من میرم خونه شما بازی کنین

حسام:منم میرم فردا پرواز دارم

برسام:منم میرم خستم

ایسان:من نمیام بامحمد میام خونه

برسام:باشه

حسام:محیا باهم بریم؟

-اومم باشه

برسام:من رفتم،خداحافظ

-عع بری تو کجا؟

برسام: پیاده میرم

-وا

حسام: عع داداش این چه کاریه خو باما بیا اول محیارو میرسونم بعدشم تورو

برسام: نه مزاحم نمیشم

-چه غلطا

برسام: باش میام

سوار ماشین شدیمو برسام جلو بغل حسام نشست منم اون پشت تنها

اهنگ یه خواهش تلو رو گذاشته بودو همه سکوت کرده بودیم تا رسیدیم دم
خونه

-بفرمایین یه چایی چیزی میل کنین بعد برین

حسام: مرسی

-تعارف نکنین ها

برسام: مگه ماباتو تعارف داریم؟

-چه میدونم

حسام: تا فردا

-بای

رفتم تو خونه ،خب طبق معمول من اینجور موقع ها خستم

لباسامو عوض کردم و رفتم زیر پتو

خنخ خوب شد در رفتم اگه بیشتر از این میموندم کار به جاهای باریک میکشید.

اصن دیگه به چیزی فکر نکردم و عین بچه ها گرفتم خوابیدم.

[برسام]

با حسام تو ماشین بودیم ،که وسط راه پیچید و رفت تو دل جنگل

-کجا؟

حسام:باهات حرف دارم

-من ندارم

حسام:مهم نیس

دو دقیقه بعد وسط جنگل نگهداشت و گفت که بریم یه گوشه بشینیم

-خب؟

حسام:چیزه

-حاشیه نرو واسه من رک و راست حرفاتو بگو

حسام: من محیارو دوشش دارم

اینو که گفت اصن نتونستم خودمو نگهدارم یه مشت خوابوندم تو صورتش، تاجون داشت زدمش

دیگه انرژی خودمم تموم شده بود، که خودمو رو زمین ولو کردم.

حسام: میدونم توام دوشش داری

-از کجا؟

حسام: از رفتارت

-هه کاش فقط دوشش داشتم، من عاشقشم

حسام: ببین داداش من عشقمو سپردم دست تو

یکی دیگه خوابودندم در گوشش

-اولین آخرین بارته بهش میگی عشقم

حسام: داداش سپردمش دست خودت منکه دیگه برنمیگردم،

با اشک میگفت: نزار یه قطره اشکش بریزه، همیشه دوشش داشته باش و مواظبش باش

فقط نگاش میکردم، ینی چیزی واسه گفتن نداشتم که بخام بگم.

همینجور ساکت نشسته بودم به زمین زل زده بودم که گفت

حسام: سوار شو برسونت خونت

بدون اینکه چیزی بگم رفتم و نشستم تو ماشین و اونم شروع به رانندگی کرد، دم خونه پیاده شدم

-بیخشید واقعا

حسام: عیب نداره، توام مته داداشم

-خب فردا میبینمت

حسام: به چیزی

-چی

حسام: چیزایی که گفتم یادت نره

-باشه

حسام: مرسی

-خواهش

حسام: خدافظ

-خدافظ

رفتم تو خونه، ایسان نیومده بود، خوبه که نیومده اگه اومده بودو من با این
لباسای خاکی میدید

کلی سوال پیچم میکرد.

رفتم تو اتاقمو لباس راحتی هامو ور داشتم و رفتم حموم، از اون حموم دو دقیقه
ای ها کردم و بعدشتم رفتم تو اتاقم و روتختم ،

خب الان باس چیکار کنم؟

یه پی ام دادم به محیا، جواب نداد

باید بفهمم که محیا کیو دوست داره، اصن تو گتم نمیره که محیا یکی غیر از
منو دوست داشته باشه

هرکی باشه میکشمش ، سر به تنش نمیزارم

اخه محیا فقط واسه منه

ایسان: داداش

ع ایسان اومد، از اونجایی که حوصلشو نداشتم

خودمو زدم به خواب.

[محیا]

صبح بیحال بلندشدم و رفتم حموم طبق معمول

دوساعت طول کشید که اومدم بیرون

موهامو خشک میکردم که صدای پی ام گوشیم بلند شد

بازش کردم، حسام تو گروه پی ام داده بود

حسام: بچه ها فرودگاه دوره ساعت سه من راه میوفتم،

-اوکی خب ماهم میایم

حسام: باش

-فعلا

حسام: فعلا

یه نگاه به ساعت انداختم یازده بود

خب خوبه وقت کافی دارم.

حوله رو دور موهام پیچیدم و رفتم تو آشپزخونه و صبحونه درست کردم که

بخورم، مشغول صبحونه خوردن بودم که

صدای این گوشی لعنتی من بلندشد،

رفتم تو اتاقم و گوشیمو برداشتم

-الو

الناز: سلام چطوری؟

-عع الی تویی

الناز:اره پس کی؟

-خوبی،اقاجوادو طناز خوبن؟

الناز:مرسی توخوبی؟

-مرسی،چخبرا؟

الناز:سلامتیت،یه وقت از ما خبری چیزی نگیریا

-الی بخدا شمارتو گم کرده بودم،دربه در گشتم دنبالش ولی پیداش نکردم

الناز:عیب نداره،دیگه چخبر؟

-هیچی بابا

الناز:خونه داری؟

-اره یه کلبه فقیرانه دادن بهم

الناز:از دست تو دختر

-به شما دادن؟

الناز:اره

-راضی هستی از خونت

الناز: بد نیس خب، به قول تو کلبه فقیرانه اس

-راسی از شما اینتر ویو گرفتن؟

الناز:اره ولی فقط اولی شو

-از من همونشم نگرفتن

حدودا یه ساعتی باهم حرف زدیم و قطع کرد،ساعت تقریبا ۱۲:۳۰ بود.

ظرفای صبحونه رو جمع کردم و دوباره برگشتم تو اتاقمو مشغول آماده شدن شدم.

ساعتای دو و خورده ای بود که تموم شد کارم،آماده بودم.

همینجوری رو تخت دراز کشیده بودم و

توی خیالاتم فرو رفته بودم،که صدای زنگ گوشیم منو از خیالات کشید بیرون

-جانم؟

سارینا:سلام سارینام

-عع خوبی؟

سارینا:مرسی،نمیخای بیای؟

-کجا؟

سارینا: دوساعته دم در منتظر موندم خودت بیای ول نیومدی واس همینم
زنگیدم

-اها، اومدم

کفشامو پام کردم رفتم بیرون

ماشینش جلو درخونه پارک کرده بود

رفتم سوار شدم

سارینا: چه عجب خانوم اومد

-سارینا اصن حالو حوصله ندارما، ولم کن

سارینا: الهی بمیرم دای از عشقت جدامیشی؟

-ع سارینا، تو حالت خوبه، جلو بقیه این چرت و پرتارو نگیا

سارینا: دروغه مگه؟

صدامو بلند کردم و گفتم: سارینا تو رو خدا بس کن چرتو پرتاتو

سارینا: وا، چرا داد میزنی

-ع خب اعصابمو خور و کردی دیگه

سارینا: غلط کردم

-افرین

رفتیمو ایسان و محم دو برسامو ورداشتیم راه افتادیم سمت فرودگاه

تا خوده فرودگاهم با هیچکدومشون

حرف نزدیم، تاکه ازماشین پیاده شدیم

برسام: چته، پکری؟

-هیچ بابا ولش

ایسان: عع حسام اینا اونجان

رفتیم سمتشون و داخل فرودگاه شدیم

حدودا دو سه ساعت الکی معطل شدیم

هیچکسم حرف نمیزد.

بالاخره لحظه فراق رسید

حسام: بچه من رفتم دیگه حلالم کنین

تک تک بچه هارو بغل کرد که رسید به من

اخرین نفر بودم، بغلم کردو ولم نمیکرد

متعجب مونده بودم که در گوشم گفت: مواظب خودت باش

-لهم کردی

اینو که گفتم ولم کردو رفت.

نمیدونم چرا وی وقتی رفتشو دیدم

داغی اشکو گوشه چشمم حس کردم.

برسام: تو چرا گریه میکنی؟

-گریه؟

برسام:اره

-یه چیزی رفته تو چشمم

برسام:اهان

حسام رفت و ماهم راه افتادیم سمت خونه هامون، سارینا منو رسوند خونه و

خودش رفت،

رفتم به صندوق پست یه نگاه انداختم ،

عع نامه داشتم رفتم تو خونه و بازش کردم.

نامه اینتروویو اول بود.

صبح روز بعد

از خواب بلندشدم و رفتم سوسیال، نامه رو نشونشون دادم، قرار شد یه ماه دیگه برم واسه اینترویو (مصاحبه).

دوباره برگشتم خونه دراز کشیده بودم رو تخت و با گوشیم ور میرفتم که چشم خورد به تاریخ (تاریخ شمسی) ۲۹ اذر، هی خدا چقد زود گذشت منم که فردا نوزده ساله میشم، هی خدا.

تو فکر بودم که چشم گرم شدو خوابم برد.

نمیدونم چیشد کهاز خواب پریدم، به ساعت نگاهی انداختم، ای وایی ینی من از ساعت ۳ خوابیدم تا ۱۰ شب □

شکم داشت قاروقور میکرد، رفتم اشپزخونه،

اصن حس حال اشپزی نبود واسه همینم نوتلارو برداشتم و شروع کردم خالی خالی خوردن.

دوباره برگشتم تو اتاقمو ولو شدم رو تخت و با گوشیم ور میرفتم.

داشتم عکسامونو نگا میکردم که گوشیم زنگ خوردو گرخیدم به خودم.

-الو

برسام: سلام، خوبی؟

-سلام مرسی تو خوبی؟

برسام: ممنون، کجایی؟

-این وقت شب کجامیتونم باشم؟

برسام:خونه

-اره،

برسام:صد دفعه زنگ زدم بهت ولی جواب ندادی

-خواب بودم

برسام:از ساعت چند تا ساعت چند؟

-سه تا ده

برسام:خخخ خوابالو

-خب کار داشتی؟

برسام:نه فعلا خدافظ

-بای

هی خدا اینا دوستن دادی به ما؟

دوباره مشغول ور رفتن با گوشی شدم که دوباره زنگ زد

-دیگه چیه؟

برسام:درو باز کن یخ زدم

-جانم؟

برسام:وا کن بهت بگم

گوشیو قطع کردم و یه نگاهی به ساعت انداختم اوه نزدیک دوازده بود،رفتم و درو وا کردم و

-خلی تو؟

برسام:چرا؟

-این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

برسام:اومده بودم پیاده روی گفتم یه سر به توام بزنم.

-میگم خلی باز بگونه

برسام:اصن من خل، پیام تو؟

-اره بیا

امد تو یه پلاستیک دستش بود ،

-بده من

برسام:چیو؟

-پلاستیکو

برسام:چرا؟

-وا خوبده بزارمش تو کمد

برسام:نمیخواه

-وای خوردمش

برسام:از تو بعید نیس

-چایی میخوری؟

برسام:اره،

-پرو

رفتم تو اشپز خونه ابو گذاشتم جوش بیاد،رفتم پیش بری

تو چارچوب در که رسیدم خشکم زد

برسام:تولدت مبارک

متعجب مونده بودم رفتم جلو ترو بغلش کردم،اونم دستاشو دورم حلقه کردم

سفت گرفته بودمشو ولش نمیکردم

دستشو برد لای موهام ،موهامو ناز میکرد

که کم کم به خودم اومدم،ای وای خل شدم رفت این چه کاریه دارم میکنم

از بغلش اومدم بیرون

-وایی ببخشید بیش از حد ذوق کردم

برسام: اشکال نداره

-خیلی سوپرایز شدم مرسی

لپشو ب.و.سیدم و رفتم چایی رو دم کنم،

دوتا چایی ریختم و بردم تو هال

برسام: نمیخای شعماتو فوت کنی؟

-بصبر

برسام: باش

-راستی تو از کجا فهمیدی تولدمنه؟

برسام: بماند

-وا

کنارش نشستم

برسام: خب سه تا ارزو کن

-تودلم یا بگم همینطوری؟

برسام: هر جور راحتی

-خب تو دلم

برسام:بفرما

توفکر این بودم که چی ارزو کنم

اولیش خوشبختی بری حتی اگه من عشقش نباشم

دومیش حسام بتونه از پس مشکلاتش دربیاد

سومیش همه عاقبت بخیر بشن

شمعو فوت کردم

برسام:تولدت مبارک عزیزم

-بازم مرسی

کیک و بریدم، باهم خوردیم،

-اوه چه خوشمزس، از کجا خریدی؟

برسام:خودم درس کردم

-ع جدی؟

برسام:اره

-وایی مرسی

برسام: خواهش

اصن نفهمیدم چیشد اشک از گوشه چشمم ریخت پایین

برسام: عع چته؟

-هیچی

برسام: گریت واسه چیه؟

-هرسال بایه کیک میرفتم سر قبر مامان بابام با اونا جشن میگرفتم ول امسال.

گریم شدت گرفت دیگه نتونستم حرف بزنم

برسام: عزیزم گریه نکن

منو گرفت تو بغلش ومو هامو ناز میکرد.

اشکامو پاک کردم و خودم و جمع و جور کردم ،

برسام: مزاحم که نیستم؟

-چرا؟

برسام: نمیخابی؟

-بنظرت منی که ۷ ساعت خوابیدم بازم خوابم میبره؟

برسام: هیچی از تو بعید نیس اخه

-عع اینجوریه؟

برسام:اره

یکم از کیک و گرفتم مالیدم به صورتش

-اینم حقت عزیزم

برسام:توفقط وایسا

نصف شبی من من دورتادور خونه میدویدم و ونم دنبالم خندمم قطع نمیشد
،منوز اینخونخ نندازن بیرون صلوات

انقد دویدم دیگه راهی پیدانکردم و رفتم تو اتاقم

و رو تخت وایساده بودم،برسامم اومد تو

برسام:الان کجا میخای فرار کنی؟

-هرجا

برسام:توچنگ خودمی

-جرئت داری بیا نزدیک

اومد جلو ترو وایساد رو تختم

-جیغ

برسام:چته؟من کاریت ندارم

-نیا جلو

تا اینو گفتم پرید روم و دوتامو ولو شدیم رو تخت از خنده داشتیم تخت و گاز
میگرفتیم

-چته تو؟

برسام: وایی کشتی منو دختر

-شکر، بلندشو جمع کن خودتو باو

بلندشدم رفتم تو اتاق هال

برسام صورتشو شست و اومد

-ایسان نگرانت نشه

برسام: اون خبرنداره که نگران شه

-وا

برسام: خواب بود منم بلندشدم اومدم اینجا

-اها

برسام: راستی

-چی؟

برسام: کادو تو ندادم

-بده خب

برسام: چشاتو ببند

چشامو بستم و گفتم:

-بیا بستم

یه چیزی از جیبش در آوردو گرفت دور گردنم،

-وایی این چیه؟

برسام: چیزه

-باز کنم چشامو؟

برسام: فضول خانوم یه دقیقه صب کن ببندمش

-باجه

برسام:

-چته؟

برسام: هیچی، باز کن چشاتو

-باشه

چشاموباز کردم

-وایی چه خوشکله

برسام: مبارکه

-مرسی، خیلی خوشکله بری

برسام: برازنده دخت سوریه

دوتامون زدیم زیرخنده

-بری من تورو نداشتم غمگین ترین دختر جهان بودما

برسام: چرا؟

-نمیدونم

برسام: دیوونه

-وایی بری

برسام □: من برم خونه دیگه

نلو 😞

برسام: چرا؟

-منکه خوابم نمیره تو بری چیکار کنم؟

برسام: ینی شب اینجا بمونم؟ 😊

-اله □

برسام: باشه، خب چیکار کنیم؟

-بحرفیم

برسام: درمورده؟

-هرچی فرق نداره

برسام: کل زندگیمو میگم بهت توام باید بگی

-اوکی

برسام: اول تو

-خب، از وقتی که یادم میاد فک میکردم چه ادم خوشبختیم تا اون تصادف

برسام: تصادف چی؟

-تصادفی که کل زندگیمو بهم زد، ینی کلی نابودم کرد، پدرمو مادرمو ازم گرفت،

من موندم یه دنیا درد، حالا اینا به کنار،

کلی طلبکار هم داشتیم و مجبور شدم تمام دارایی مونو بفروش طلب های

مردمو بدم، یه دختر تنها، بدون سر پناه

تنها کسایی که کمکم کردن خانواده سارا بودن

برسام: مگه اقوام نداشتی؟

یه پوزخندم زدم و سرم و گذاشتم روپاهش و ادامه دادم

-خب دارم،

برسام: چرا اونا کمکت نکردن؟

-چون اصن نمیشناسن منو

برسام: جدی؟

-اره خب بزار بگم

برسام: باش بگو

-پدر و مادرم همدیگرو دوست داشتن و پدرم خیلی رفت خواستگاری ولی پدر بزرگم زیر بار نمیرفت و موافقت نمیکرد، پدر پدرم مخالفت میکرد و منم بدم بودن دو تا عاشق، تا وقتی که یکی میاد خواستگاری مادرم و پدر بزرگم قبول میکنه و مامانم عروس میکنه،

مادرم که اوضاع دو اینجوری میبینه شب عروسیش از عروسی فرار میکنه میاد پیش پدرم و باهم فرار میکنن

حالا گرفتی؟

برسام: ااره

-این بود کل زندگی من، خب حالا تو بگو

برسام: منم از وقتی یادم میاد زندگی خوبی رو داشتم، با ماما، با بابا، تا سن سیزده سالگی فهمیدم که منو ایسان بچه های ماما با بابا منو نیستیم،

طوری که ماما تعریف میکرد ماما اصلی من وقتی من سه سالم بود فوت کرد پدرم یک سال بعدش از غم ماما فوت کرد، فقط منو ایسان مونده بودیم، خالم که نازا بود با شوهرش تصمیم میگيرن منو ایسان و مثل بچه های خودشون بزرگ کنن، که همین کارو میکنن وقتی من ده سالم شد خالم بچه دار شد، البته واسه منو ایسانم هیچی کم نمیزاشت، منی ماما همون خالمه، سیزده سالم که بود منو بردن سر قبر پدر و مادر و کل داستانو واسم تعریف کردن،

-یه سوالی

برسام: جانم بگوشم

-اون موقع گفتن بهت چه حسی داشتی؟ از خالت یا همون ماما متنفر نشدی؟

برسام: نه، حتی عشقم به خالم بیشترم، بعد از چند سال خودم تصمیم گرفتم به ایسان بگم، بعدشم که با تصمیم ایسان اومدیم المان

-میدونی من همیشه فک میکردم فقط منم که انقد تنهام

برسام: منم همین فکرو میکردم

-تنهایی سخته

برسام: تقدیره دیگه

-واسه توباز خوبه ایسان بود،منه بد بخت تک تنها بودم با کلی

برسام:الان که من هستم خله

-اره ولی

برسام:ولی چی؟

-هیچی ولش

برسام:باشه

-بری من خوابم میاد

برسام:توکه گفתי خوابم نمیاد

-الان میاد خب

برسام:خب بخواب

-قصه میخام

برسام:قصه؟

-اره یه چیزی تعریف کن خوابم بیره

برسام:خب باشه

-افرین

برسام: یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبودیه پسری بود تنها، بی سر پناه،

خودش مونده بودو درداش، تا یکی میاد تو زندگیش و میشه کل زندگیش
طوری که اگه یه روز اون دختری نمیدرورش شب نمیشدو...

سرم رو زانوهایش بود که کم کم چشم گرم شد و خوابم برد.

[برسام]

داشتم داستان خودمو واسش تعریف میکردم که وسطاش خوابش برد.

دستمو گذاشتم رو موهایشو ناز میکردم، تو اگه نباشی من به امید کی زنده
باشم اخه

به کی بگم دخت سوریه

الهی قربون اوبری گفتنات بر من

تموم عمر می تو

حتی با فکر اینکه یه روز نباشی نفسم بند میاد

همینجوری داشتم باخودم حرف میزدم

احساس کردم سردشه، یه دستمو بردم زیر سرشو اون یکی دستم زیر

زانوش بلندش کردم و برم تو اتاق خوابش و روی تختش خوابوندمش، و خودم

برگشتم تو اتاق هال ظرفارو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه

دوباره برگشتم تو هال و روی مبل دراز کشیدم، خوابیدم.

[محمیا]

از خواب بلند شدم دیدم تو اتاقم بودم

از تعجب داشتم شاخ درمیوردم

-جیغ_____غ

برسام بدو بدو اومد تو اتاقم

برسام:هان، چته؟

-جیغ_____غ

برسام:چته تو؟

-من کجام؟ اینجا کجاس؟ تو کی هستی؟

برسام:دیونه ☹️

-باشه روز تولدم بم میگی دیونه؟

برسام:ببخشید تولدت مبارک

-گمشو خونتون

برسام:چرا؟

-گمشو_____و

برسام: چرا؟

-الان یکی بیاد خونم چه فکری میکنه بری

برسام: هرچی دوست داره فک کنه بدرک

-بری نمیخام سو تفاهم پیش بیاد برو دیگه

برسام: اها

-اره

برسام: من میرم ولی تو اول دست حسابی بیدار شو، نشه که من بدم تو دوباره بخابی

-نه، کلی کار دارم خوابمم نمیبره

برسام: باشه پس میبینمت

-فعلا

برسام رفت خونشون منم بلند شدم و خونه رو جمع و جور کردم، هی ششششش

روز تولدمم باس کار کنم.

کل خونه رو درعرض یک ساعت تمیز کردم، خب الان وقت حمومه.

حدودا دو ساعت تو حموم بودم، بعدشم اومد بیرون و یه لباس درست و

حسابی تنم کردم و یه ارایش ملیح، موهامو شونه میزدم که سارینا زنگ زد

-الو

سارینا: سلام عزیزم

-سلام چطوری؟

سارینا: مرسی تو خوبی؟

-هی بد نیستم

سارینا: خونه ایی؟

-اره

سارینا: یه ربع دیگه اونجام

-اوکی

سارینا: فعلا

-فعلا

رفتم چیز میزا رو چیدم رو میز چایی هم دم کردم.

برگشتم تو حال و همه چیزو چک کردم

خب همه چیز کامله.

داشتم با گوشیم ور میرفتم که زنگ در خورد، دروباز کردم و سارینا با بچه ها

اومدن تو ،

ایسان پرید تو بغلم و گفت: تولد مبارک عشقم

-مرسی گلم

بفرمایین بچه ها اومدن تو وهمه چی آماده بود بردم واسشون

عسل: مبارکه

-مرسی گلم

امیر: چه ادم خاصی هستی تو

-من؟

امیر: اره

-چرا؟

امیر: کمتر کسی تو شب یلدا بدنیا میاد خب

-اها

زهرا: محیا

-جانم؟

زهرا: چرا اسمتو یلدا نداشتن؟

-چون وقتی مادرو پدرم فهمیدن دختر دار شدن اسممو انتخاب کردن

زهرا:اها

سارینا:کیک و اورد گذاشت جلوم

ایسان:خب اول سه تا ارزوکن و بعدش شمعتو فوت کن

همون ارزو هایی که دیشب کردم دوباره تکرار کردم وشمعارو فوت کرد

عسل:لی لی لی

برسام:چته؟مگه عروسیه؟

عسل:نزن تو ذوقم باو

-دیوونه ها

سارینا:کلک چه ارزویی کردی؟

ایسان:شوهر

-کثافتا مگه من شوهر ندیدم که ارزوش کنم

ایسان:وایی چه زود عصبی شد

-وا

سارینا:وا نداره

-داره

علی: ما زحمتو کم کنیم دیگه

زهرا: مامهم برم دیگه کم کم

ایسان: منو محمد هستیم کمک محیا

سارینا: پس منو برسامم بام میریم

ایسان: اوکی

علی: شب بخیر، بای

عسل: عزیزم ایشالله صد سال زنده باشی، خدافظ

زهرا: تا بعد

امیر: شب بخیر

سارینا: بابای گلم

برسام: خداحافظ

-خدافظ بچه ها

بچه ها رفتن و منو ایسان و محمد شروع کردیم جمع کردن ظرفا و وسایلا

و هدیه ها.

همه جا که جمع شد ایسان محمد رفتن خونشون.

رفتم تو اتاقم و گوشیمو برداشتم چک کنم.

ای جان سارا زنگ زده ،الان که همیشه بهش بزنگم ولی فردا زنگ میزنم بهش.

[سارینا]

با برسام سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

-برسام

برسام:هوم؟

-بریم ساحل؟

برسام:چرا؟

-یه چیزایی رو باید بهت بگم

برسام:چی؟

-بزار بریم ساحل میگم بهت

برسام:اوکی بریم

رسیدیم تو ساحل از ماشین پیاده شدیم

برسام:خب بگو

رفتم نزدیکش انقد نزدیک که داغی نفساشو رو پوستم حس میکردم

-بین برسام

برسام: چيو؟

-چيزه، اومم من دوستت دارم

اصن نفهميدم چي شد كه ب.و. سيدمش

منو پس زد و برگشت و گفت: من ندارم

من محيارو دوستش دارم

-چي؟ محيا؟

برسام: اره محيا

با بغض گفتم:

-چرا محيا؟ چرا اون؟

برسام: خودمم نميدونم

نتونستم جلو اشكامو بگيرمو رفتم سوار ماشين شدم،

سرمو گذاشتم رو فرمون و داشتم گريه ميكردم.

سرمو كه بلند كردم ديدم سرشو انداخته پايين و داره ميره، ماشينو روشن

كردم و رفتم سمتش و كنارش كه رسيد زدم.

برسام:هان؟

-بیا برسونت

برسام:نمیخام،مرسی

-خیلی دوره خونتون ها

برسام:مهم نیس

-اذیت نکن خدایی

برسام:نمیام

-جون محیا که بخاطرش پسم زد

هیچی نگفت و سوار ماشین شد ،

منم بدن هیچ حرفی رانندگی میکردم.

از فکر اینکه اینقدر دوسش داشت که منو پسم زدو بایه بار قسم دادنش سوار

شدو هیچی نگفت چشم پر از اشک شد.

سرعتم کم کم از عصبانیت خشم و نفرت بالا رفت ،چشم بخاطر اثراشک

خیره شد و تا جایی که دیگه ندیدم تنها چیزی که دیدم چهره ی خونی برسام

بودو دیگه هیچی نفهمیدم.

[محیا]

تقریبا خوب بود که صدای گوشیم بلند شد

-الو

ایسان: سلام خواب بودی؟

-سلام، تقریبا

ایسان: سارینا و ایسان پیش تو نیستن؟

-نه

ایسان: برسام نیومده خونه هنوز

-حتما باهم رفتن بیرون

ایسان: این وقت شب؟

-اره خب

ایسان: اگه خبری ازشون شد زنگ بزن

-باشه عزیزم

ایسان: شب بخیر

-شب خوش

گوشیو قطع کردم، پرتش کردم رو تخت و دوباره خوابیدم، تقریبا خوابم برده بود که گوشیم دوباره زنگ خورد، اه اگه گذاشتن بخابم، گوشیمو ور داشتم و عع اینکه بری

-الو

پلیس: سلام، شما صاحب این گوشیو میشناسین؟ (المانی)

-بله (المانی)

پلیس: سریع خودتونو برسونین به این ادرسی که میدم (المانی)

-چشم حتما

پلیس: بیمارستان..... (المانی)

-مرسی (المانی)

پلیس: خدافظ (المانی)

-خدافظ (المانی)

گوشیو قطع کردم و بلندشدم و سریع یه چیزی پوشیدم و زنگ زدم تاکسی اومد و رفتم بیمارستان، هی خدا چیشده؟

جلوی ورودی بیمارستان، سریع کرایه رو حساب کردم و وارد بیمارستان شدم.

رفتم دم پذیرش

-سلام من اونيم كه زنگ زدين بهش(الماني)

پرستار:سلام،دنبال من بيا(الماني)

اون جلو رفت و منم پشت سرش

-ميشه بگين چيشده؟(الماني)

پرستار:يه خانوم با يه اقا تصادف كردن(الماني)

چي؟ برسام؟؟

خدايا چرا من؟

-ميتونم بينمش؟(الماني)

پرستار:بله،شما چيكارشي؟(الماني)

-دوستش(الماني)

پرستار:خانواده نداره اينجا؟(الماني)

-داره(الماني)

وارد يه اتاقی شدم و يه لباسی داد پوشيدم،همراهيم كرد سمت يه اتاق ديگه

سارينا روی يه تخت بودوبرسامم تخت بغليش

پرستار:ميشناسی اينو؟(الماني)

-بله، دوستمه (المانی)

بغض گلوم شکست و دوباره زدم زیر گریه

پرستار: زیاد نگرانش نباش این وعضش خوبه،

ولی اون پسره وعضش خرابه، باید زنگ بزنی خانوادش بیاد و رضایت بده که

عملش کنیم، (المانی)

-الان؟ (المانی)

پرستار: بله، امشب باید عمل شه (المانی)

-باشه (المانی)

پرستار: بریم دیگه (المانی)

رفتیم و لباسارو عوض کردم و رفتم پشت در اتاق وایسادم.

ای وای حتما ایسان از نگرانی مردو زنده شد.

گوشیمو دراوردمو زنگ زدم بهش

-الو

ایسان: سلام خبری شد؟

نتونستم طاقت بیارم اشکام جاری شد

ایسان: محیا چیشده؟ بگو نگرانم نکن تورو خدا

-ادرس واست میفرستم بلند شو بیا

ایسان:چیشده خب؟

-سارینا و برسام

ایسان:سارینا و برسام چی؟

-تصادف کردن

ایسان:الان چطورن؟

-بد

ایسان:ادرسو بفرست همین حالا میام

-باشه،فعلا

ایسان:فعلا

گوشیو قطع کردم و ادرسشو براش فرستادم.

حدودا نیم ساعت بعد ایسان و محمد رسیدن.

ایسان با گریه اومد سمتم

ایسان:چیشده؟برسام کو؟

-نگران نباش عزیزم

روی نیمکت نشست.

محمد: چیشده دقیقا؟

-تصادف کردن

محمد: وعضشون چطوره؟

-پرستاره گفت سارینا خوبه ولی برسام نه

محمد: ای وای

-شماره خانواده سارینارو داری؟

محمد: نه

دودیکه بعد پرستار اومد

پرستار: اومدن خانوادش؟ (المانی)

-بله (المانی)

ایسان: من خواهرشم (المانی)

پرستار: باید چن تا برگه امضا کنی دنبالم بیا (المانی)

ایسان: همیشه بینمش؟ (المانی)

پرستار: نه زیاد وعضش خوب نیس (المانی)

ایسان با گریه گفت: محیا داداشم چیزیش بشه من میمیرم

- عزیزم هیچیش نمیشه، بیا بریم بر گه هارو امضا کن

ایسان: بریم

ایسان بر گه هارو امضا کردو برسامو بردن اتاق عمل،

منو ایسان و محمدم پشت در اتاق عمل نشسته بودیم.

خدایا دارم دیوونه میشم، خداجون خواهش میکنم برسام چیزیش بشه من
میمیرم، خدا این همدمو ازم نگیر

دیگه طاقت تنهایی رو ندارم.

خدا جون ببین دارم التماس میکنم

پشت در اتاق عمل داشتم دیوونه میشدم

دکتر اومد بیرون

سریع پاشدم

- آقای دکتر وعضش چطوره الان؟

دکتر: تو کماس، فقط یه معجزه میتونه برش گردونه، آگه هم بهوش بیاد هیچی
یادش نیما (المانی)

-ینی حافظه شو از دست داده؟

دکتر:بله (المانی)

دکتر رفت و برسامو بردن ای سی یو.

ایسان جسم بی جون برسامو که دید از هوش رفت.

پرستارا اومدن و بردن و سرم بهش وصل کردن،محمدم باهش رفت.

من موندم پشت در ای سی یو

وایسادم جلوی شیشه ودستم رو شیشه بود.

بری بلندشو

بلندشو بهم بگو خل

بلندشو نگا داره اشکام میاد

بری بلن شو بین نباشی میمیرم

بلن شو بم بگو دخت سوریه

بری بلن شو،بلن شو بخند

من نمیتونم اون پسر سر حال شادو رو تخت بیمارستان با این حال بینم

بری بلن شو هرچی بگی قبوله

د بلن شو دیگ لعنتی بین دارم التماست میکنم بلندشو

پاهام سست شدن و زانو زدم و گریه میکردم

-بلندشو دیگه لعنتی نباشی میمیرم

بلندشو، خدا طاقت ندارم اینو دیگه از دست بدم نمیتونم

ایسان: محیا

-جانم؟

اومد بغلم کردویه دل سیر باهم گریه کردیم.

ایسان: دادشم چیزیش بشه م چیکار کنم اخه؟

-هیچیش نمیشه

روی نیمکت نشستیم و سرشو گذاشت روی روی زانوهای من و گریه میکرد

که خوابش برد.

محمد: سارینا کجاس؟

-چرا؟

محمد: خانوادش اومدن

-ها، وعض اون زیاد وخیم نیس

محمد: من میرم بگم بهشون

-باشه

گوشیمو از جیبم در آوردم ویه نگاهی به ساعت انداختم، تقریبا شیش بود.

ایسان از خواب بیدار شد ،

ایسان: ساعت چنده؟

-تقریبا ۷

ایسان: خبری نشده از برسام؟

-نه

ایسان: سارینا چی؟

-نمیدونم

ایسان: بریم ببینیم اون درچه حاله

-باشه

رفتیم پیش سارینا ، بهوش اومده بود، رفتیم پیشش

سارینا: برسام چطوره؟

-وعضش وخیمه

سارینا بغض کرد و دیگه اصن باکسی حرف نزد و خوابید، البته خودشو زده بود

بخاب.

دوباره رفتیم پشت در ای سی یو منتظر که شاید بیدار شه
روی صندلی کنار ایسان نشسته بودم که صدای گوشیم بلندشد،

ایسان:کیه؟

-عسل

ایسان:خب جواب بده

-باشه

گوشیو گذاشتم در گوشم و گفتم:بله؟

عسل:سلام خانومی

-سلام

عسل:خوبی؟

-نه

عسل:داری نگرانم میکنیا،چیشده؟

-برسام و سارینا تصادف کردن

عسل:شوخی میکنی

با گریه گفتم:اره من شوخی میکنم خدافظ

و گوشیه قطع کردم.

دوباره زنگ زد

-هان؟

عسل: الان کجایی؟

-بیمارستان

عسل: ادرس؟

-میفرستم واست

عسل: باشه

-فعلا

عسل: فعلا

نشسته بودم منتظر که شاید بهوش بیاید ولی دریغ ازیه نشونه یاهر چیز دیگه،

سرمو برگردوندم عسل و علی و امیر و زهرا اومدن

عسل: سلام پیشده دختر؟

ایسان زد زیر گریه

-برسام و سارینا تصادف کردن

زهرا: الان چطورن؟

محمد: سارینا خوبه ولی برسام نه

بابغض گفتم: الان تو کماس، حتی شاید طاقت نیاره و زنده نمونه

عسل: نه

امیر: دیوونه نشو رفیق من قوییه

علی: چجوری شده اخه؟

-سارینا سر فرمون بوده و کنترلشو از دست داده

امیر: میتونیم بینیمش؟

محمد: نه ایسانم نداشتن

-بچه ها برد یه سری به سارینا بزنین

عسل: کجاس اتاقش؟

محمد: من میبرمشون

-باشه برید

بچه ها رفتن منو ایسانم پشت در ای سیو نشستیم

ایسان: محیا

-جانم؟

ایسان:مرسی که هستی ابجی جونم

-اخه عزیزم واسه تو خواهری نکنم واسه کی کنم؟

ایسان:بنظرت بلند میشه؟

با گریه گفتم:اره دیوونه بلند نشه خودم بلندش میکنم،مگه میتونه پا نشه
،بخاطر منم که شده باید پاشه

ایسان:نمیدونم

محمد با بقیه بچه ها اومدن

زهرا:محیا بلندشو برو پیش سارینا

-من؟

عسل:اره کارت داشت

-باشه،الان برم؟

عسل:اره

-اوکی،فعلا

راه افتادم سمت اتاق ،تو فکر این بود که اخه با من چیکار داره اوففف

پشت در اتاقش رسیدم،در زدم

سارینا: بیاتو

رفتم تو

-سلام خوبی؟

سارینا: هه خوب

-وا

سارینا: چخبر از برسام؟

-هیچی

سارینا: میشی گم شی از زندگی منو برسام بری بیرون؟

-چی؟

سارینا: همه این اتفاقا تقصیر توهه

-زده به سرت

سارینا: اتفاقا خیلیم خوبم، تورو خدا برو برو نمیخام دیگه دور برسام بینمت

-جانم؟ خودتو چی فکر کردی اخه؟

سارینا: اخه بدبخت فک کردی منو میزاره میاد پیش تو بی پدر مادر؟ پیش

توهه فقیر بدبخت؟

داغی اشکو رو صورتم حس کردم

غرورمو تمام داروندارمو شکست

چه نامردانه از دردودلام بر علیه خودم استفاده کرد

خدا این حقم نبود

-تو میخای چیکار کنی؟ تورو که دوستت نداره

سارینا: اون حافظه اشو از دست داده بهش میگم ما نامزدیم

-خیلی پستی

سارینا: آگه واقعا دوستش داری، برو بزار خوشبخت بشه، و اینو بدون کنار تو

خوشبخت همیشه

هیچی نگفتم و ینی دیگه چیزی نداشتم بگم،

با گریه راه افتادم سمت ای سی یو

عسل: چته تو؟

-هیچی یکم حالم بده

زهرا ما ایسانو میبریم رستوران این پایین یه چیزی بدیم بخوره و گرنه اینم یه

چیزیش میشه، توام بیا

-نه مرسی، من چن دقیقه دیگه میرم خونه کار دارم

زهرا: باشه پس فعلا

نشستم رو نیمکت، اونا رفتن.

رفتم جلوی شیشه و نگاه کردم.

واسه خوشبختیتم که شده میرم بری.

بری قول بده که بلند شی باشه

قول بده خوشبخت شی

قول بده خوش باشی

بری دوستت دارم

خدا حافظت بری

انشالله که خوشبخت شی

بدون خدافظی از بقیه اومدم بیرون از بیمارستان

پیاده راه افتادم تو خیابونا

بی هدف قدم میزدم و اشک میرختم

انگاری خدا دلش به حالم سوخت

نخواست بیشتر از این غرورم بشکنه

اخه بارون گرفت،

خدایا بم قدرت بده بدون اون طاقت بیارم

کی فکرشو میکرد منی که انقد ادعا داشتم که عشق کشکه حالا خودم عاشق
شدم هی

انقد راه رفتم و فک کردم

که وقتی به خودم اومدم دیدم تو ساحلم همونجایی که اوین بار باهم اومدیم

همونجا نشستم و یه دل سیر گریه کردم

که گوشیم زنگ خورد

-الو

سارا: سلام عزیزم

-سلام

سارا: ع خوبی؟ چرا صدات اینجوریه؟

-هیچی فقط یکم سرما خوردم عزیزم

سارا: الهی من بمیرم که ابجیم مریضه

-ع خدا نکنه

سارا: زنگ زدم تولدتو تبریک بگم

-مرسی گلم

سارا: چخبرا خوش میگذره؟

- بد نیس، بدیا خوب میگذره

سارا: قربون تو برم من

- خدانکنه

سارا: درس میخونی؟

-اره، توچی؟

سارا: ااره میرم دانشگاه

-خوبه

سارا: محیا من برم شام فعلا شب خوش

-شبت خوش، سلام برسون

سارا: باشه، بای

گوشیو قطع کردم و را افتادم سمت خونه

رسیدم خونه شروع کردم وسایلامو جمع کردن

تصمیم گفتم برم، برم دیگم

دوباره صدای این گوشی لعنتی بلند شد

-الو

الناز: سلام چطوری؟

-عع الی تویی؟

الناز: اوره

-خوبی؟ طناز خوبه؟

الناز: توخوبی؟

-هی بدنيسم

الناز: چیکارا میکنی؟

-هیچ، توچی؟

الناز: زنگ زدم تولدتو تبرک بگم

-وایی مرسی

الناز: چرا صدات اینجوریه؟

-هیچی یکم سرما خوردم

الناز: اها، چیکار میکنی دیگه؟

-هیچی میخام از این شهر انتقالی بگیرم برم

الناز: کجا؟

-خودمم هنوز نمیدونم

الناز: خو بیا شهر ما

-بزار بینم چی میشه

الناز: اها، محیا من برم طنز داره گریه میکنه بخوابونمش زنگ میزنم بهت

-باشه عزیزم، سلام برسون

الناز: بزرگیتومیرسونم، خدافظ

-خدافظ

از اونجایی که خیلی خسته بودم و خوابم میومد

رفتم تو اتاقم و ولو شدم رو تختم، ولی خواب کجا بود مگه میشه برسام اونجا با مرگ دستو پنجه نرم کنه، من اروم و راحت بخابم.

تو فکر بودم، که چشمم گرم شد و خوابم برد.

صبح زود بیدار شدم و رفتم سوسیال

با انتقالیم موافقت کردن و قرار شد فردا با وسایلام دم سوسیال باشم که کلید خونه رو تحویل بدم و برم.

دوباره برگشتم خونه و مشغول جمع کردن وسایلام شدم.

عصرم رفتم بیمارستان که برای آخرین بار بچه هارو از دورم که شده بینم.

از بیمارستان که برگشتم، یه نگاه به گوشیم انداختم، نزدیک صد بار زنگ زده بودن بچه ها، منم راه افتادم سمت فروشگاه و یه سیم کارت خریدم و سیم کارت خودمو انداختم دور، دوباره برگشتم خونه. یه حس خاصی داشتم نمیدونم چی بود، بیخیالش شدم و رفتم و همه چیزو چک کردم و برگشتم تو اتاقمو ولو شدم رو تختم.

خدا ینی میتونم بازم بینمش؟

وجدان:اره ولی با سارینا

عمر ا طاقت بیارم با سارینا باشه، حتی با فکر اینکه با کسه دیگه ای باشه دیوونه میشه.

خدایا خودت که میدونی چقد دوشش دارم، پس چرا؟

اخه چرا؟

کلی سوال مونده تو ذهنم که کسی نیس جوابشو بده،

خدا خستم از دنیات، از ادمات، از زندگیم،

از همه چی

تو همین فکر بودم که خوابم برد.

صبح زود بلند شدم آماده شدم و زنگ زدم به تاکسی و رفتم دم سوسیال

کلید خونه رو پس دادم، وسوار ماشین شدیم و پیش به سوی شهر جدید و خونه جدید.

ولی میدونم دلم اینجا پیش برسام میمونه، خدایا کمک کن بتونم از دل بکنم، هوووووووف اگه من یه روز خوش دیدم، همش دارم پشت سرهم بد میارم،

اون از خانوادم، اون از دوستی که واسم مته خواهر بود، اینم از این

فقط امیدوارم ایسان بخاطر اینکه تو این وضعیت تنهاش گذاشتم منو ببخشه همین.

راننده: بفرمایین خانوم (المانی)

-مرسی (المانی)

راننده: خواهش (المانی)

از ماشین پیاده شدم و راننده هم صندوق عقبو باز کرد و وسایلمو ور داشتم و وارد شهرداری (Rath haus) شدم، یه خانومی برگه هامو چک کردو گفت: یه اتاق داری

و اشپزخونه و حموم دستشویی و هال هم مشترکه (المانی)

-باشه(المانی)

خانومه:زنگ میزنم یه تاکسی بیاد ببرتت خونه جدیدت،(المانی)

-باش(المانی)

خانومه:منتظر باش همینجا(المانی)

سرمو به نشونه چشم تکون دادم ویه لبخند زدو رفت.

پنج دقیقه بعد اومد و گفت:تاکسی دم در منتظره،پولش و خودمون حساب

کردم تو لازم نیس حساب کنی(المانی)

-مرسی(المانی)

خانومه:بای(المانی)

-بای(المانی)

رفتم و سوار تاکسی شدم ، و پنج دقیقه راهم نبود.

-مرسی(المانی)

راننده تاکسی:خواهش میکنم(المانی)

رفتم سمت اپارتمانی که ادرس داده بودن

و درو باز کردم ،

رفتم تو اتاق خودم،داشتم وسایلامو میچیدم که صدای باز شدن در اومد،

هما:اره

-چجوری؟

هما:ینی چی چجوری؟

-خانوادت چجوری اجازه دادن؟

هما:با کلی التماس

-ها

هما:چیزی خوردی؟

-نه،میل ندارم مرسی

هما:چرا؟

-مرسی میل ندارم

هما:اذیت نکن توروخدا،نگا چقد لاغر شدم

-چه ربطی به من داشت؟ □

هما:خب تنهایی نمیچسپه

-باش فقط یکم

اومد و ب.و.سم کردو گفت:وایی مرسی 😊

-خواهش عزیزم

هما: بعدشامم میریم اتاقتو تمیز میکنیم و وسایلاتو میچینیم

-لازم نیس خودم میچینم

هما: تعارف میکنی؟

-نه بخدا

هما: پس حرف نزن، تو این خونه حرف فقط حرف منه

-چشم قربان

شامو خوردیم و رفتیم اتاقم و وسایلامو چیدیم، خودم اینجام ولی فکرم پیش

برسام و ایسان

هما: خب تموم شد اگه گفتی الان چی میچسپه؟

- نمیدونم والا

هما: ضدحال

-خونمیدونم چیکار کنم؟

هما: چایی و تخمه و حرفای دخترونه

-اها، خب من میرم چایی میزارم

هما: اوکی منم میرم تخمه میریزم

-باشه

چایی رو دم کردم و بردم توها،

خدارو صد هزار مرتبه شکر که پسر نیس باو.

چایی رو برو توها و مشغول خوردن شدیم ،

هما:نمیدونی چقد خوشحال شدم وقتی گفتن هم خونه جدید داری

-کی گفت مگه

هما:از سوسیال اومدن گفتن

-اها

هما:کلاس میرفتی جای قبلیت؟

-اره

هما:فردا بریم کلاس ثبت نام کنیم و باهم بریم

-باشه

هما:ببخشیدا من خیلی پر حرفم

-ع این چه حرفیه

هما:چندسالته؟

-تازه نوزده شدم، توچی؟

هما: بیست و یک

چایی و خوردیمو رفتیم تو اتاقامون و خوابیدیم.

هما: محیا بیدار شو محیا چته؟

بادست تکونم داد، یهو از خواب پریدم،

هما: خواب میدیدی؟

-ها؟

زدم زیر گریه

هما: محیا چته؟ محیا، بگودیگه

اومدو بغلم کرد.

هما: محیا فقط یه خواب بود چرا اینجوری میکنی؟

هیچی نمیگفتم فقط گریه میکردم.

یکم که اروم شدم، هما گفت: بلندشو لباس پوشیم بریم کلاس ثبت نام کنیم

بدو.

-باشه

هما: فقط بدو که دوستم منتظره

-باشه

رفتم و دست و صورتمو شستم و یه بلیز شلوار پوشیدم، موهامم همینجوری ساده بستم و رفتم بیرون،

-بریم؟

هما: صبحونه نمیخوری؟

-نه گشتم نیس

هما: چه غلطا، حالا تو واسه من شدی بچه منم مادرت

-هما بخدا میل ندارم

هما: غلط کردی

به زور برم تو اشپزخونه و یه لقمه نون پنیر تو دهنم گذاشت، منم از رو مجبوری خوردمش

هما: افرین، حالا بریم

راه افتادیم سمت ایستگاه اتوب.و.س، اتوب.و.س اومد سوار شدیم و رسیدیم دم آموزشگاه

از اتوب.و.س پیاده شدیمو هما دوستشو دید

هما: الناز

دختره هم برگشت

الناز: سلام

ع ع ع اینکه الناز خودمونه

الناز: محیا خودتی؟

-نه عزیزم عمم هستم

الناز: از دست تو دختر

هما: شما همو میشناسین؟

الناز: اره، حتی قبل از تو

هما: چجوریاس؟

-تو کمپ باهم آشنا شدیم.

هما: اها

الناز: بریم تو که دیر شد بدویین

-باشه

رفتیم کلاس ثبت نام کردیم و اومدیم بیرون،

الناز: بریم خونه من

-تو چرا نمیای خونه ما؟

الناز: بچه ها اذیت نکنین دیگه ، بچم خونه تنهاس

-ای جان دلم خیلی واسش تنگ شده

هما: بریم پس؟

-باشه بریم

راه افتادیم سمت خونه الناز، البته قبلش یکم خرید کردیم،

رسیدیم و رفتیم تو خونش،

الناز: خب چی میل دارین؟

-چایی

هما: منم چایی :)

الناز رفت چایی بیاره ک دخترش اومد تو هال

هما: طناز خاله بیا ببین کی اومده

تامنو دید بدو بدو اومد بغلم

طناز: خاله توجا لفته بودی؟

هما: رفته بود شوهر کنه

طناز: شوهلت پس توجاس خاله

-سربه سر بچه نزار هما

هما: الکی گفتم خاله

طناز: خاله یه تیسسی (چیزی) میگم به مامیم نگو باشه خاله؟

-بگو بینم شیطون

طناز: مامانیم داله واسه من دادسی میاله

هما: چی؟

طناز: داداسی واسم میاله دیگه

هما: توله رو باش

النازم اومد باسینی چایی

الناز: چی دارین پچ پچ میکین دوساعته هان؟

طناز: هیچی مامانی، دوفتم الوم حلف بزنین ته علوسکم بیدال نسه (گفتم اروم

حرف بز ن که عروسکم بیدار نشه)

الناز: اها، برو بین بیدار نشده عروسکت

طناز: باجه

منو هما از خنده داشتیم مبلارو گاز میگرفتیم

الناز: چتونه شما؟

-خوب پیچوندت

الناز: چیو؟

هما: الی بینم توبارداری؟

الناز: ها؟ تو از کجا میدونی؟ نکنه این توله؟

-اره درست حدس زدی □

هما: چرا نگفتی پس؟

الناز: گفتم بهت ازمایش دادم، دیروز جوابشو گرفتم

-دختره یا پسر؟

الناز: هنو دو ماهس معلوم نیس

هما: هرچی هس سالم باشه

-دقیقا

چایی رو خوردیم و طرفاشو جمع کردیم بردیم

-هما بریم دیگه

الناز: کجا؟

-خونه

الناز:قورمه سبزی درس کردما

هما:عزیزم اگه میری خدافظ من واسه قورمه سبزی های این جونمم میدم

-من که میمیرم باو

باهم نهارو آماده کردیمو خوردیم

-کجایی توله

طناز:توله اودتی

-تویی

طناز:خاله دعا تن نی نی مون داداسی باسه

-باشه خاله، ما داریم میرم نمیخای خدافظی کنی؟

طناز:توجا میرین؟فت تونم میرین مته مامانی من شوهل تونین

-الناز خدابگم چیکارت نکنه بااین بچه بزرگ کردنت

الناز:چشه مگه؟

-از الان فکر شوهره

الناز:فکر شوهر واسه توهه خب ترشیدی

هما: ول کن این حرفارو بیا بریم تا هوا تاریک نشده

-من امادم خو

هما: خدافظ الناز جون سلام به شوهرت برسون

-خدافظ عشق خاله، خدافظ الی جونم سلام برسونن به اقا جواد

الناز: حتما، خدافظ

طناز: توس خاله (چوس tschüß به زبان المانی)

باهما راه افتادیم سمت خونه، رسیدیم دم خونه

هما: اه یادم رفت، باید برم فروشگاه، میای بریم؟

-بریم

رفتیم فروشگاه و چن تا چیز خریدیم و برگشتیم تو خونه

هما: من خستم میرم که بخابم

-اوکی منم میرم بخابم

هما رفت تو اتاقش و منم رفتم سمت اتاق خودم

روی تخت ورو شدم و پتورو روم کشیدم،

هه اصن نمیدونستم انقد خوب بتونم بازیگری کنم، انقد خودمو خوب نشون

دادم ینی

با فکر اینا اشک از گوشه چشم جاری شد و کم کم اوج گرفت و به هق هق تبدیل شد، تقریباً دو روزه ازش هیچ خبری ندارم، هیچی

باصدای در اتاق به خودم اومدم

هما: چته؟

-هیچی

هما:اره معلومه

دیگه طاقت نیاوردم از این رل بازیگری خستم، خودم تو بغلش انداختم و تا تونستم گریه کردم

هما: عاشقی نه؟

-ای کاش دردم فقط این بود

هما: پس چیه؟ بگوشاید بتونم کمکت کنم

هما: چیو واسش تعریف کردم

هما: پس عاشقی

-فک کنم

هما: چیز کن

-چیز؟

هما: تو اکیپتون به کی اعتماد داری؟

-ایسان

هما: بجزاون؟

-محمد

هما: شمارشوداری؟

-اره شماره همشونو دارم

هما: به زنگ بزن به محمد

-چرا؟

هما: خبر بگیر خب

-باشه

گوشمو دراوردمو زنگ زدم به محمد

محمد: الو

-سلام

محمد: محیاتویی؟

-ارع

محمد: کجایی دختر، کلی دنبالت گشتیم دختر

-ولش کن این حرفارو برسام چطوره؟

محمد: فرقی نکرده مته قبل

-ایسان چی؟

محمد: توکه رفتی کلا نابود شد، باورش همیشه بهترین دوستش تو این شرایط
ولش کرده باشه،

سارینا هم هی چرت و پرت میگه، کجایی الان

بابغض گفتم: به کسی نگو زنگ زدم، بعدا خودم همه چیو واست توضیح میدم

محمد: باشه

-مرسی

محمد: خواهش

-خدافظ

محمد: خدافظ

گوشیو قطع کردم و

هما: چیشد؟

-هیچی

هما: فک نمیکردم انقد ضعیف باشی

-همه همینو میگن

هما: بلندشو شام درس کنیم دختر

-باش

هما: چی درس کنیم؟

-پیتزا؟

هما: باشه

داشتم پنیر پیزارو رنده میکردم که هماگفت: چه خوبه نه؟

-چی؟

هما: ادم انقد خوب نقش باز کنه، من که نمیتونم

-هه من کل عمرمو نقش بازی کردم پس،

هما: نقش چی؟

-خوب بودن

هما اومد بغلم کردو گفت: بمیرم برات اجی که انقد زجر کشیدی

-خدانکنه

[چهل روز بعد]

روزها میگذشت و یکی سخت تر از دیگری و من پیر تر میشدم و هیچ خبری از
برسام نبود، دیگه تقریبا دکترا قطع امید کردن ازش

هما: محیا بلند شو دیگه، میدونم بیداریو داره فک میکنی

-ول کن تورو خدا خستم

هما: چیکار کردی مگه؟

-از زندگیم

هما: غلط کردی تو

-تسلیم، هما من میرم حموم

هما: باشه ولی سریع بیا

-باشه

رفتم حموم و از حموم بیرون دیدم عع النازو طناز او مدن سلام دادم و
برگشتم تو اتاقم و مشغول خشک کردن موهام شدم، که گوشیم زنگ خورد

هما: محیا گوشیت اینجاس بیابین کیه

-من دستم بنده میاریش؟

دودقیقه بعد گوشی به دست اومد تو اتاقم وگفت:محمد

-بده خب

هما:بیا

گوشیو با دستای لرزون گرفتم ازش

-الو

محمد:سلام

نمیدونم چرا ولی صداش گرفته بود

-سلام،خبری شده؟

محمد:اره

باخوشحالی گفتم:بهوش اومده؟

محمد:نه

-پس چی؟

محمد:تسلیت میگم محیا

با صدای بلند گفتم:چی؟

وگوشی از دستم افتاد الناز با دو اومدم تو اتاق چیشده؟

هما با اشک گفت: برسام

من هنوز تو شک بودم خدایا باورم نمیشه برسامم و چرا گرفتی؟

اشک از گوشه چشمم اومد پایین و چشم سیاهی رفت، دیگه هیچی نفهمیدم.

چشامو با سختی بازش کردم ولی خب خیره میدید

هماو النازو دخترش بالاسرم بودن

طناز: اوبی خاله؟

هما: میشنویی محیا؟

دوباره همه اتفاقا هجوم آورد به مغزم

-برسام

الناز: تسلیت میگم

دوباره زدم زیر گریه برسامم رفت، دارو ندارم رفت،

خدا این حقم نبود،

-هما بگو دروغ بود تورو خدا بگو دروغ بود

الناز تو بگو، د بگو دروغ بود دیگه

هما: بیا یک اب قند بخور

-ولم کن، برو، برید بیرون نمیخام بینمتون

النازو هما رفتن و طناز اومد و گونمو ب.و.سیدو اشکامو پاک کردو گفت: خاله
گلیه نتون

-باشه خاله تو برو پیش مامانت

طناز: باجه خاله جون

طنازم رفت.

منم ولو شدم رو تخت و پتوروم کشیدم و تامیتونستم گریه کردم.

یاد اولین روزی که دیدمش

اون شبی که با ایسان اومدن در خونم

ساحل رفتنمون

شب تولدم

و...

خدایا دارم دیوونه میشم، بین سنم به این دردایی که دارم میکشم همسان نیس

نمیدونم چه واسطه ایی بین دل و دستمه

به هر کی دل میبندم از دستم میره

گریم هی شدت میگرفت

بری کجایی بیا دیگه بیا بم بگو دخت سوریه

بری الان وقتش نبود که تنهام بزاری

بین گریه هام خوابم برد.

هما: پاشو دیگه محیا، جان من پاشو

-هان؟

هما: محمد نزدیک صدبار بهت زنگ زده

-گوشیو بده زنگ بزnm بهش

گوشیو داد دستم وشماره محمدو زدم

-الو

محمد: سلام، محیا تویی؟

-کار داشتی؟

محمد: معجزه شده

-چی؟

محمد: فقط واسه نیم ساعت نبض برسام نمیزد

پرستاراموقع جداکردن دستگاه ها فهمیدم.

-دروغ نگو

محمد:شوخی دارم مگه؟

هنو تو شک بودم خدایا میشه ینی

-خ_____دایا شکرت ،شک_____رت

گوشیو پرت کردم رو تخت

و خودمو پرت کردم رو هما

-خ_____داجونم شکرت

خ_____داجونم مرسی

هما:چته؟زده به سرت؟

-هما عاشقتم که

دیونتم که

میمیرم برات که

هما:نمیخای بگی چیشده ؟

-بری زندست باورت میشه

هما: واقعا

-اره

عین دیونه ها رو رتخت بالاو پایین میپیریدم.

هما: بسه دیوونه بلندشو برو صبحونه بخوریم

-باشه

از جام بلندشدمو یه راست رفتم دستو صورتمو بشورم، یه نگاتو اینه به خودم
انداختم، زیر چشم گود رفته بود از بس دیشب گریه کردم،

ولی بازم همین که بری زندست شکر خدا جون

هما: بدو بیا دیگه

-چی میگی؟

هما: صبحونه امدست

-باش اوادم.

[محمد]

گوشیو قطع کردم دو باره برگشتم تو بیمارستان پیش برسام

سارینا: ایسان یه دقیقه میای؟

ایسان: چرا؟

سارینا: بیا

ایسان رفت و منم پشت سرش راه افتادم و رفتم

ایسان: بفرما؟

سارینا: همیشه بری محمد؟

ایسان: منو محمد چیزو از هم پنهان نمیکنیم راحت باش

سارینا: خب میدونی که من برسامو دوستش دارم

و میخام بگم ما نامزدیم

ایسان: چی؟ چرا؟

سارینا: بخدا دوستش دارم، درک کن من عاشقم مته توو محمد

ایسان: الان چی بگم من؟

سارینا: هیچی فقط تو رو خداموافقته کنه

ایسان: نمیدونم

سارینا: قبوله دیگه

ایسان: او هوم

سارینا با خوشحالی رفت پیش برسام

-چیکار داری میکنی ایسان؟

ایسان: فک میکنم اینطوری به صلاح هر دوشونه

-دیوونه ای بخدا

ایسان: ولش کن بیا بریم پیش برسام

رفتیم پیش برسام ولی هنوز خواب بود، دیروزم که نداشتن بینیمش،

سارینا: خوابه هنوز

-میدونم

همینجوری زل زده بودم به برسام، که به سختی چشاشو وا کرد.

باتعجب به هممون نگاه کرد

-چطوری پسر؟

برسام: شما؟

-بفرما، دوست چندین و چن ساله شو نمیشناسه

دوتا دستشو گرفت رو سرش و ام کرد، معلوم بود بهش فشار اومده.

برسام: همه بدنم درد میکنه

سارینا: عشقم خب، چهل روز بی حرکت بودی

برسام: عشقت؟

سارینا: اینی منم یادت نیام، منم سارینا نامزدت

برسام: نامزد، اصن اسمم چیه؟

اینجا چیکار میکنم؟

چه اتفاقی افتاده؟

وشما کی هستین؟

ایسان: بزار خودم توضیح میدم بت،

من خواهرتم، ایسان

اسم توام برسامه، تصادف کردیو حافظتو از دست دادی

برسام: اها

-برسام، چیزی میخوری بیارم؟

برسام: گشتمه

-چی میخوری؟

برسام:پیتزا

ایسان:یه موقع تعارف نکنیا ،هرچی خواستی بگو

-من رفتم

رفتم سمت بوفه و یه پیتزاو نوشابه واسه برسام و یه اب واسه خودم گرفتم و

دوباره برگشتم پیش برسام

پیتزاو نوشابه رو گذاشتم رو میز

برسام:اسمت چی بود؟

-محمد

برسام:مرسی

-خواهش

سارینا:اخراین ماه باید عروسی کنیما

-چه عجله ای داری حالا؟

سارینا یه چشم غره حسابی رفت سمتم

برسام:حالا کی مرخص میشم ،ازفضای اینجا خوشم نمیاد سنگینه

-فردا یا پس فردا

برسام:خوبه

سارینا:اره زود خوب شی بریم سرخونه و زندگیمون

برسام:من گوشی نداشتم قبلا؟

سارینا:داشتمی شکست تو تصادف

-شکست

سارینا:اِهَم،اره دیگه شکست

ایسان:اره شکست،میریم واست میخریم جدید

سارینا:اره ما الان میریم تواستراحت کن تاما میایم

برسام:باشه

-من هستم پیشش

سارینا:نمیخاد توبیا اخه سلیقت به برسام نزدیکه

برسام:واقعا

-نه □

سارینا:اره

-اوکی بریم

رفتیم یه گوشی فروشی که اشنای سارینا بود یه ایفون ۷ واسش ویه سیم

کارت جدی خرید پولشم خودش حساب کردو

دوباره برگشتیم پیشش تو بیمارستان.

تو اتاقش کز کرده بود یه گوشه

-سلام ما اومدیم

سارینا:گوشی گرفتیم واست با سیم

برسام:مرسی

سارینا:خواهش

ایسان:سارینا،بریم خونه اتاقشو آماده کنیم که دوباره قرار برگرده خونه
خودش

سارینا:بریم

-من میمونم پیشش تا آخرشب

برسام:اره منم حوصلم سرمیره

سارینا:خو محمد یه دقیقه میای بیرون

-باشه

ایسان و سارینا باهم رفتن منم پشت سرشون راه افتادم

-هوم؟

سارینا:جان ایسان چیزی بهش نگیا

-همین؟

سارینا: قسم خوردیا

-باشه

سارینا: خدافظ

-خدافظ

اونا رفتن منم برگشتم و پیش برسام

برسام: عع خوب شد اومدی کارت داشتم

-به گوشم

برسام: شاید چرت باشه ولی درمورد خودم سوال دارم

-پپرس عیب نداره داداش

برسام: شخصیتم چجوری بود؟

-باحال

برسام: چجوری خب 😊

-به دیوونه شهر معروف بودی

برسام: باکی بیشتر از همه صمیمی بودم؟

-بامحیا 😊

برسام: محیا کیه؟

-امم منظورم سارینا بود

برسام: اها

-ولش این حرفا رو بزار چن تا عکس بگیریم

برسام: چرا؟

-همینجوری خب

برسام: باشه

چن تا عکس انداختیم با تیپ بیمارستانش و یکم دیگه باهاش حرف زدمو راه
افتادم سمت خونه

توراه عکسارو فرستادم واسه محیا و دودیکه بعدش زنگ زد

-الو

محیا: سلام

-سلام، خوبی؟

محیا: مرسی تو خوبی؟

-بدنیسم

محیا: مرسی بابت عکسا

- میدونسم واست مهمه واسه اون فرستادم

محیا: مرسی

- دوشش داری؟

محیا: کیو؟ چیو؟

- برسامو میگم

محیا: من؟ 😊

- نه من

محیا: نه بابا

- برو خودتو سیاه کن، من ودم یه عمره ذغال فروشم

محیا: خب که چی؟

- جواب سوالمو بده

محیا: اره عاشقشم خب؟

- میدونی یه ماه دیگه عروسیشونه

محیا: ینی برسام انقد عجله داره؟

-برسام نه ولی سارینا چرا

الان فهمیدم چرا نقد عجله داره، از این میترسه تو بیای وسط

محیا:نمیام

-مگه عاشقش نیسی

محیا:واسه خوشبختی خودش

-ها

محیا:کاری باری

-نه قربانت،

محیا:سلام برسون به ایسان، نه نه نرسون

-دیوونه

محیا:خدافظ

-خدافظ

گوشیو قطع کردم و کم مونده بود تا خونه، راه افتادم، پنج دقیقه بعدش خونه بودم، البته خونه ایسان اینا، نمیتونستم تنهاش بزارم.

-ایسان

ایسان:جانم، اومدی

-اره

سارینا:خوش اومدی

اه این دختره که دوباره اینجاست

-مرسی

دوتایی اومدن تو راه رو

ایسان و سارینا رو ب.و.سی کردن

سارینا:ایسان فردا میبینمت

ایسان:اوکی ،خدافظ

-خدافظ

سارینا رفت و ایسانم خسته بود رفت تو اتاقش خوابید منم طبق معمول رفتم
تو پذیرایی و به عاقبت کار اینا فک میکردم که خوابم برد.

[محیا]

گوشیو قطع کردم و با عصبانیت پرتش کردم رو زمین و زدم زیر گریه

هما بدو بدو اومد تو اتاقم

هما:دوباره چته؟

-هیچی هما ولم کن

هما: بگو دیگه، وگرنه منم گریه میکنم

-درک

با حرف من زد زیر گریه

انگار فقط منتظر همین حرف من بود

دل خودشم پر بود انگار

-ع تو چته

هما: هیچی، تو بگو چته

-عروسیه عشقمه

اینو که گفتم زد زیر گریه

-تو چته اخه

هما: من درکت میکنم منم کشیدم این دردارو

-هه همدردیم پس، تعریف کن هما

هما: تو ایران عاشق یه پسری شدم،

سه سال باهم بودیم و بعد از سه سال ازم جدا شد و رفت با دختر عموم ازدواج

کرد

تو عروسیش رفتی خیلی خوشگل شده بودن، خیلی به هم میومدن
بخاطر همینم طاقت نمیوردم اونجا بمونم و اومدم المان، دور از همه

-الهی بمیرم

هما: هوی خدا نکنه دیوونه

-میخام راحت شم

هما: نزن این حرفارو دیوونه

-غلط کردم تسلیم

هما: میری عروسیش؟

-توقع نداری که عروسی عشقمم از دست بدم هان؟

هما: غلط کردی، میبندمت به همین تخت نمیزارم بری

-قایمکی میرم

هما: من رفتم به کجا رسیدم که تو بری؟

-نمیدونم ولی من میرم

هما: بسپر دست خدا

-منم همین کارو میکنم

هما: امشبو پیش تو میخابم

جـون

هما: هیز

-اخه تاحالا دختر به این خوشکلی بغلم نخاییده

هما:

اومد بغلم دراز کشید و باهم خوابیدیم.

[محمد]

با ایسان رفتیم بیمارستان، یه راست درفتیم تو اتاق برسام

اینو باش زودتر ازما اومده خانوم به ظاهر محترم

سارینا: سلام بچه ها، قرار شد امروز ببریمش خونه

ایسان: واقعا

سارینا: اره دکتر گفت

-میگفتی ما نمیومدیم خب

ایسان: محمد

سارینا: چی؟

-هیچی

بعداز چن دقیقه دکترش اومد

سارینا: کی میتونیم ببریمش؟

دکتر: وسایلاشو برداره بعدش میتونین ببرینش

سارینا: مرسی

دکتر: خواهش میکنم

دکتر رفت و سارینام باهاش رفت که وسایلای برسامو بگیره.

-چه حسی داری داری برمیگردی خونت؟

برسام: بی حسی

-ضدحال

برسام:

سارینا بالاخره اومد با برگه ی مرخصی

برسام: بریم ینی

-وابسته شدی به اینجا مگه

برسام: من غلط بکنم

ایسان: خوشم میاد اخلاقت تغییر نکرده

سارینا: نمیخاین برین

برسام: باشه نزن

رفتیم خونه و برسام یه راست رفت تو اتاقش

ایسان: من میرم چایی بیارم، محمد بیا کمک

-باشه

رفتیم توی اشپزخونه و چایی آماده کردیم

ایسان: تو چایی رو ببر منم میام

-باشه

رفتم دم در اتاق در یه کوچولو باز بود

دختر از این بی حیا ترم مگه داریم اوف

منم یه تقی در زدم و رفتم تو

-اِهم،

سارینا: عع اومدی؟

-نه روحمه اینجا

سارینا 😞:

😊-

ایسانم اومد

ایسان: خب بچین چایی هارو

-باشه

چایی رو گذاشتم جلوشون و یه گوشه نشستم

سارینا: از هفته دیگه خریدارو شروع کنیم دیگه

برسام: خرید چی؟

سارینا: عروسی و خب

برسام: اها

-چه عجله اییه خب؟

سارینا: انگاری دوست نداری بری سرخونه زندگیتون

برسام: باشه خب بریم

سارینا: وایی مرسی عشقم

برسام: خواهش میکنم عزیزم

ایسان: سارینا بلند شو شام درس کنیم

سارینا: بچه ها شام بریم بیرون؟

برسام: موافقم

ایسان: منم

-بریم خب

رفتیم رستوران همیشگی توجای همیشگی

یه لحظه برسام سرشو گرفت تو دوتا دستاش معلوم بود بهش فشار اومده بود

-داداش خوبی

برسام: خوبم محمد جان

ایسان: چی میخوری بری؟

برسام: پیتزا مخصوص

-مته محیا

برسام: چی؟

سارینا: هیچی، نوشیدنی چی میخای،

برسام: نوشابه

سارینا گارسونو صدا زدو سفارشارو داد.

غذارو خوردیمو رفتیم خونه

شب دوباره خونه برسام اینا موندم.

[هفته بعد]

[محمد]

گوشیم زنگ خورد

-الو

سارینا:سلام خوبی؟

-سلام مرسی تو خوبی؟

سارینا:مرسی،نمیدونی چرا برسام گوشیشو جواب نمیده؟

-نه من خونه خودمم ولی دارم میرم پیش اونا

سارینا:باشه، رفتی بهش بگو زنگ بزنه به من

-باشه

سارینا:فعلا

-فعلا

گوشیو قطع کردم و پشت بندش محیا زنگ زد

-الو

محیا:الو سلام

-سلام

محیا:خوبی

-مرسی تو خوبی؟

محیا:بد نیسم،چخبراز برسام؟

-امروز دارن میرن خرید واسه عروسی

با بغض گفت:پس مبارکه

-ولش کن چرا صدات عوض شده؟

محیا:یکم مریضم

-انشالله که خوب میشی

محیا:مرسی

-محیا،من دم خونه برسام اینام بعدا زنگ میزنم

محیا:باشه،مرسی

-خواهش، بای

محیا: بای

زنگ و زدم برسام درو باز کرد

-چطوری داداش

برسام: مرسی بیاتو

رفتم تو دو دقیقه نکشید که سارینا زنگید به برسام

برسام: جانم

سارینا: عشقم بیاین بیرون دیگه

برسام: باشه نفسم، فعلا

سارینا: فعلا

خداروشکر واقعا که محیا اینجانبود

ایسان: بریم؟

-بریم

ازخونه اومدیم بیرون و سوار ماشین سارینا شدیم

سارینا، بعد از کلی احوال پرسشی گفت: اول بریم پرو لباس عروس و لباس

دوماد؟

برسام:بریم

رفتیم یه سالن خیلی شیک و مجلل و ما نشستیم سارینا میپوشید برسام
نظرمیداد.

خیلی لباس عروسای خوشکلی داشت

ولی به سارینا نمیومد اصن

بالاخره برسام و سارینا به تفاهم رسیدن

و یکیشو انتخاب کردن

سارینا:خب الان نوبت لباس دوماده

همون سالن طبقه بالاش مخصوص دومادا بود.

برسامم کلی لباس عوض کرد تا بالاخره یکی انتخاب کردن.

دلم به حالش میسوزه اصن خبر نداره با اونی که داره از دواج میکنه همونی که
دوماه پیش ازش بدش میومد.

ایسان:من گشتمه

سارینا:بصبر گلمم انتخاب کنم بریم رستوران

-چرا انقد عجله داری

سارینا:تصمیم گرفتیم اخر هفته بگیریم

-آخر هفته؟

سارینا:اره

-برسامم قبول کرد؟

برسام:اره داداش،دیگه بریم سر خونه زندگیمون

-انشالله که خیره

ایسان:انشالله

رفتیمو یه دسته گل عروس رز قرمز انتخاب کرد،از سالن اومدیم بیرون

سارینا:الان بریم نهار

رفتم یه رستوران شیک ایرانی

گارسون:خوش اومدین،چی میل دارین؟

-زرشک پلو

ایسان:منم زرشک پلو

برسام:قورمه سبزی

سارینا:پس شد دوتا زرشک پلو دو تا قورمه سبزی

گارسون رفت و پنج دقیقه دیگه برگشت

سارینا:مرسی

-خواهش

غذامونو خوردیمو رفتیم بیرون

سارینا:ایسان نوبت لباس توومحمده

-بقیه کارارو کردی مگه

سارینا:اونارو سپردم دست کسی

-اهان

رفتیمو یه دست کت و شلوار من گرفتم ویه لباس شبم واسه ایسان

دیگه تقریبا شب شده بود و رفتیم خونه

سارینا:فردا میام واسه نوشتن کارتها

برسام:باشه عشقم

ایسان:

خدایا این کی اینارو یاد گرفت

خداعاقبتمونو بخیر کنه با این دیوونه ها

ایسان:بلندشو بچه جمع کن خودتو الان سارینا میاد

-اه ایسان ول کن دیگه خستم

ایسان: بلند میشی یا؟

-ینی سارینا از من مهمتره؟

ایسان: من همچین حرفی زدم؟

-پس بزار بخابم

برسام: اه پاشو دیگه

-توفازت چیه

برسام: بلندشو

-نخوام؟

برسام بلندت میکنم

-باشه تو خوب

بلندشدم و با بیحالی رفتم تو حموم دستو صورتمو شستم و اومدم بیرون.

ایسان: صبحونه امادس تو اشپزخونه برو بخور

-باشه

مشغول خوردن صبحونه بودم که زنگ در به صدا دراومد

-کیه ایسان؟

ایسان:سارینا

-ها

ظرفارو همونجوری ول کردم و رفتم توی پذیرایی

سارینا:سلام خوبی

-مرسی بدنیستم

سارینا:خوبه،بریم سر کارمون

برسام:ما فوقش بخایم ده تا بقیشو خودت بنویس

سارینا:باشه

کلی کارت نوشتن و بعدشم باهم واسه پخشش رفتن و البته بیشترشو پخش کردن.

روز عروسی

[محمیا]

قشنگ آماده شدم،واسه عروسی عشقم خوشگل کردم هه

آماده بودم میخاسم برم بیرون که دیدم در قفله □

با دادو فریاد

-هما میدونم کار توهه بس کن به تو چه

هما:گفتم نمیزارم بری

-بسه توروخدا بزار برم

هما:نمیشه

-به توچه اصن

هما:پشیمون میشی میدونم

با گریه گفتم:توروخدا

هما:محیا به جون برسام که نمیزارم

هیچی نگفتم و نشستم رو زمین و اشک میریختم

همادرو با کلید باز کردواومد کنارم نشست

هما:انقد خودتو اذیت نکن بری که چی بشه؟

-نمیدونم خودمم

هما:گریه نکن،صورتت سیاه شد

-بدرک

هما: بسه گریه نکن، بلندشو لباساتو دربیار

همینجوری زل زدم به چشاش

هما: اصن برو حموم سبک شی

-باشه

لباس ور داشتم و باچشای خیس رفتم تو حموم

لباسامو در اوردم و اب داغ وا کردم و رفتم وان

نشسته بودم که چشمم به تیغ خورد

اصن چرا قبلا به فکرم نرسیده بود؟

سریع ور داشتمش

داشتم نگاش می کردم

خودکشی بهترین راهه

وجدان: اره نظر منم همینه

منطق: این دنیا روز خوش ندیدی اون دنیاتو نابود نکن

اخه تنها راه حلمه

منطق: اخر هر شبی روزه اینو بدون

باخودم درگیر بودم به تیغ تودستم زل زده بودم

که هما صدام زد

هما: محیا محمد زنگ زده

-میشه بیاری گوشیمو

هما: بیا،

-مرسی

گوشیو گرفتم و جواب دادم

-الو

[برسام]

صب زود بلندشدم و رفتم وایسانوسارینا رو رسوندم ارایشگاه

و خودمم رفتم واسه اصلاح از این چرت و پرتا، محمدم فرستادم حواسش به بقیه چیزا باشه،

وارد ارایشگاه شدم و نشستم روی صندلی و تو اینه به خودم نگاه میکردم

یه لحظه چشم سیاهی رفت و یه دختر خنده رو اومد جلو چشم

ارایشگر: خوبی؟

-اره

ارایشگر: شروع کنم؟

-اوهوم

حدودا چهار ساعت کامل طول کشید که تموم شع، خیلی کلافه شده بودم اهههه

سوار ماشین شدم که ماشینو گل بزنم

ماشین و روشن کردم راه افتادم سمت همونجایی که سارینا ادرس داده بود،

وقتی رسیدم ماشین و تحویل دادم که گل بزنم و خودم رفتم یه کافه

و منتظر شدم.

یکی دو ساعت طول کشید که ماشین و دوباره تحویل دادم

سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت ارایشگاه دنبال سارینا

داشتم رانندگی میکردم که دوباره

چشام سیاهی رفت نمیتونستم جلو چشامو ببینم، کنترلمو از دست دادم

دیگه هیچی نفهمیدم.

[محمد]

هرچی سعی کردم با گوشی برسام تماس بگیرم موفق نمیشدم.

گوشیم زنگ خورد

-الو

ایسان: سلام ، ۰ را برسام جواب نمیده؟

-سلام، چه میدونم بابا ،خودم نزدیک صد بار بهش زنگ زدم

ایسان:خدا بخیر کنه

-انشالله

ایسان:خبری شد زنگ بزن

-باشه، کاری باری

ایسان:فعلا ،خدافظ

-خدافظ

گوشیو قطع کردم که پشت بندش یه شماره ناشناس تماس گرفت

-بله؟

+سلام، ببخشید شما صاحب این گوشی میشناسین؟

-بله

+ایشون تصادف کردن و تو...بیمارستان منتقل میشن

-اوکی خودمو میرسونم خدافظ

+خدافظ

گوشیو قطع کردم و هول هولکی به یه تاکسی زنگ زدم،

تو تاکسی بودم که یادم اومد زنگ بزnm به ایسان

گوشیم در اوردمو شمارشو گرفتم

ایسان: الو، خبری شده؟

-اره، بیاین به این ادرسی که میدم

ایسان: کجا با این سرو وضع

-اره، فعلا

گفتم و بدون توجه بهش گوشیو قطع کردم.

تاکسی نگه داشت و پیاده شدم و بدون اینکه پول طرفو حساب کنم راه افتادم

سمت در ورودی

راننده تاکسی: هی اقا کجا پولو حساب نکردی

-اخ ببخشید یادم رفت

رفتم جلو و پول دادم و رفتم سمت در ورودی

و بعدشم پذیرش،

-ببخشید بهم زنگ زده بودین

پرستاره: دنبال من بیا

اون جلو را افتادو منم دنبالش

پشت در یه اتاق وایساد

پرستار: اینه بیمار تون؟

-بله

پرستار: مشکل حافظه داشت؟

-بله

پرستار: چرا گذاشتین رانندگی مگه نمیدونستین خطرناکه؟

-نه

پرستار: فقط دعا کنین واسش همین

پرستاره رفت و پشت بندش ایسان زنگ زد

-الو

ایسان: کجایی؟

-وایسا اومدم بیرون

ایسان: باشه

گوشیو قطع کردم رفتم بیرون از بیمارستان

ایسان با گریه اومد سمتم و گفت:چیشده؟ داداشم کجاس؟

-تصادف کرده

سارینا:چی؟

-تصادف

من رفتم تو اوناهم با گریه زاری اومدن دنبالم

رفتم پیش دکتر

-سلام

دکتر:سلام

-حال بیمار ما چگونه؟

دکتر:اگه تا یه هفته بهوش بیاد خوبه ولی اگه نیاد متاسفم نمیتونیم کاری براش کنیم

حالم خیلی خراب شده

-ینی..

دکتر:بله متاسفانه

-وای نه

از اتاق دکتر اوادم بیرون رفتم پیش ایسانو سارینا

ایسان:محمدتورو خدا بگو چی گفت

بابغض گفتم:اگه تا یه هفته دیگه بهوش نیاد

گریه ایسان و ساریناشدت گرفت و منم نتونستم جلوی گریمو بگیرم و رفتم
تو حیاط بیمارستان

ای وای محیا کلا یادم رفت

گوشیمو از جیبم در اوردم و زنگ زدم بهش

-الو

محیا:سلام

-سلام، کجایی؟

محیا:نمیام

-تو که این همه اصرار داشتی که بیای

قشنگ بغض تو صداشو حس کردم

محیا:نمیام دیگه

-محیا چیزه

محیا:ازدوج کردن؟خب مبارکه

بغضش ترکید و شروع کرد به گریه

-محیا برسام تصادف کرده و ممکنه بمیره

محیا:چی؟ چجوری؟ مطمئنی؟

-اره، میای بیمارستان؟

محیا:نه

-اه محیا شورشو دراوردی گور بابای سارینا بسه اگه امروز اومدی که اومدی

اگه نه که کلا خدافظ

گوشیو قطع کردم و رفتم تو

ایسان داشت گریه میکرد

نمیتونم بینم عشقم اینجوری زجر میکشع

خداا یکم به منم قدرت بده که بتونم طاقت بیارم

[محیا]

گوشیو قطع کردم و بدون اینکه معطل کنم از حموم زدم بیرون

و رفتم تو اتاقم و شروع کردم به پوشیدن لباسام

که هما صدا زد

هما: بیا نهار

-دارم میرم

اومد تو اتاقم و گفت

هما: کجا؟

بغضم شکست و گفتم

-برسام

هما: میدونم، ازدواج کرد

-تصادف کرده

هما: میخای بری بیمارستان

-توقع نداری که بشینم اینجا و دست رو دست بزارم

هما: منم میام، نمیتونم تو این شرایط تنهات بزارم

عین برق و باد آماده شدم و هما زنگ زد تاکسی

دو دقیقه طول نکشید که تاکسی اومد دم در

سوار تاکسی شدیم و دو ساعت طول نکشید که رسیدیم دم بیمارستان و پیاده

شدیم و گوشیمو دراوردمو زنگ زد به محمد.

-الو

محمد: سلام کجایی

-دم بیمارستان

محمد: خو بیا تو

-طبقه چندم

محمد: دوم

-فعلا

محمد: فعلا

گوشیو قطع کردم گذاشتم ت جیبم و

و باهما راه افتادیم رفتیم تو

وارد راهرو که شدم ایسان و سارینا خشکشون زد

سارینا: محیا

ایسان: محیا، تا الان کجا بودی

هما: اینارو بعدا میگه فعلا میخاد بره برسامو ببینه

ایسان: نمیزارن

رفتم از پشت اینه نگاهش کردم

اشک گونه هامو خیس کرد

اخع خدا این حقمه

واسه خودم نخاستمش که فقط خوشبخت بشه

این بود جوابش

خداجونم بخدا سنم واسه این همه درد مناسب نیس

اهه بری خستم پاشو دیگه

پاشو بخدا دیگه هیچ جا نمیرم همین جا ور دلت میمونم اگه بخای

پاشو هر چی بگی همون کارو میکن بلندشو دیگه

لعنتی بلند شو

خدایا اون مال من یاکه منم مال تو

خدایامنو ببر اون بمونه خواهش میکنم

بخدا طاقت درد بیشتر و ندارم

جز بری دیگه هیچکسو ندارم

اینو نگیر همه دارم ندارم

[برسام]

عع اینجا کجاس

من کجام

چقد نرمه انگاری رو ابرام

بقیه کجان پس؟

همه زندگیم یه لحظه عین فیلم

از جلو چشم رد شدم

درد شدیدی رو روی شقیقه هام حس کردم،

حالا فهمیدم چی به چیه

+اره گولت زدن

-عع شما کی هستین؟

+فک کن فرشته نجاتت

-فرشته نجاتم؟

+اره

-ینی چی؟

+بیا دنبالم

رفتم دنبالش یه چیزی شبیه تلویزیون بودو توش زندگی من نشون میداد

-عع اینکه محیاس

+اره

-الهی بمیرم براش چرا گریه میکنه؟

+بخاطر تو

-بخاطر من چرا؟

+چقد احمقی که تا حالا نفهمیدی دوستت داره

-الان چیکار کنم من؟

+میخان برت گردونن

-منو؟

+اره، ولی نه بخاطر تو، فقط بخاطر این دختر

خیلی سختی کشیده تو زندگیش

-میدونم

+بخاطر توبه این روز افتاده قدرشو بدون

-کی میتونم برگردم؟

+معلو نیس

-ولی اون

+خودم میدونم دارم چیکار میکنم

اینو که گفت چشم سیاهی رفت

که بستمش

چشامو که باز کردم نبود دیگه

نشستم همونجا و زندگیمو نگاه میکردم

جسم بی جونم رو تخت بیمارستان

ایسان و زجه هاش

محیا و گریه هاش و دعاهاش

همه اینارو میدیدم ولی نمیتونستم کاری کنم ،

جز انتظار

[محیا]

حدودا دوروز گذشته بودوهیچ حرکتی از خودش نشون نداده بود.

خدایا امیدم فقط تویی لطفا ناامیدم نکن

این دوروز اندازه ده سال پیرشدم،

رو زمین نشسته بودم که دکترش با لبخند از اتاقش اومد بیرون

خیلی سریع بلندشدمو رفتم سمتش

-اقای دکتر هنوزم خبری نشده؟

دکتر:خوش خبری دارم براتون

-بهوش اومده

دکتر:اره میتونین ببینینش

-وای مرسی

دکتر:خواهش

دکتر رفتو

ایسان:بزار او ما بریم داخل، تو نرو

-چرا

ایسان:همینجوری

بااینکه دل تو دلم نبود بینمش ولی قبول کردم

ایسان و سارینا و محمد رفتن تو ومن پشت درر منتظر موندم.

خدایا شکر ت، مرسی مرسی، خداجونم عاشقتم

یهو سارینا اومد بیرون بعدشم ایسان و

محمد

-چیشد؟

محمد: ولش توبرو بینم چی میشه

رفتم پشت در، و در زدم

برسام: گمشین نمیخام بینمتون

راحتم بزارین خواهشا

یکم رفتم تو

-حتی من؟

منو که دید یه لبخند ژکوند زدو

برسام: تویی محیا؟

-اره

برسام: بیاتو

رفتم تو و رو کناره تختش نشستم

-چطوری؟

برسام: فقط یکم درد دارم همین

-خوب میشی

برسام: اینارولش کن این همه وقت کجا بودی؟

-تو که بیهوش بودی من ازدواج کردم خبر نداری

برسام: جدی 😊

-فک کن من ازدواج کنم

برسام: کدوم بدبختی حاضره باتو ازدوا کنه اخه؟

-همینو بگو خو

برسام: دیوونه

-بگم ایسان بیادتو؟ دل تو دلش نبود که بینتت

برسام: نه

-خواهشا

برسام: میگم نه ینی نه

-جون من

برسام: بگو بیان ولی فعلا نبخشیدمش

رفتم دم درو ایسان و محمدو صدا زدم

رفتن تو

به دیوار تکیه دادم و که سارینا رو دیدم

پشت به من بودو داشت میرفت

ولی کجا؟

هه خدا میدونه

اونی باعث وبانی این همه بدبختیاس

غرق فکرو خیال بودم که

محمد: نمیخای بیای تو؟

-من؟

محمد: نه، عمم

رفتم ت و اتاق

برسام: کجایی تو دوساعته

-پشت در

محمد: غریبی میکنی؟

-عع نه بابا

برسام: ما یا تصمیمی گرفتیم

-چی؟

برسام: پیام شهر شما

-واقعا؟ □

ایسان:اره

-خوبه

(یه هفته بعد)

برسام مرخص شد و سارینارو هم بعد از اون روز دیگه ندیدمش دیگه

کارای انتقال ایسان و محمدم انجام دادیم و تو شهر ما (بن)

توی یه آپارتمان زندگی میکنن

برسام: بریم ساحل؟

-ساحل چرا؟

برسام:همینجوری

-بصبر آماده شم پس

برسام:فقط سریع

-اوکی

-من امدام

برسام:خب بریم

دستاشو قفل دستام کردومنم با تعجب نگاهش کردم

ولی انگار نه انگار

رسیدیم ساحلو یه گوشه نشستیم

-بری

برسام:هوم؟

-هیچی

سرشو گذاشت رو زانو هام و شروع کرد حرف زدن

برسام:محیا

-هوم؟

برسام: من تصادف کردم گریم کردی؟

-من؟

برسام:اره تو

-نه بابا جشن گرفته بودم

برسام:جون من

-نه جون خودم

برسام:یه چیزی میخام بگم ولی نمیدون چجوری بگم

-عین ادم

برسام:سخته خب

-خو نگو اصن 😊

برسام:نه نه میگم

-خو بگو

از رو زانو هام بلند شد و وایساد و پشتشو به من کرد

برسام:محیا چیزه

-چیز؟

برسام: محیا من

😊-تو؟

برسام: دوستت دارم

😊-چی؟

برسام: بخدا تو قبولم کن دنیارو میریزم به پات تو فقط قبول کن

-اگه نکنم چی؟

برسام: خب دیگه مزاحمت نمیشم

-ها

برسام: پس فکراتو کن و هر وقت خاستی جوابمو بده منتظرم

اینو گفت و رفت

بلندشدم وایسادمو گفتم

-مگه نمیگی دوسم داری؟ پس چرا داری میری؟

برگشت سمتم و

برسام: جانم؟

-هیچی گفتم به ایسان سلام برسون

برسام: مطمئنی؟

-اره

برسام: باش خدافظ

کم کم داشت میرفت که نتونستم جلو دهن لامصبمو بگیرم

-بری

برسام برگشتو گفت

برسام: هوم؟

-ها هیچی ،

برسام: دوستت دارم محیا خیلی دوستت دارم

-منم

برسام: تو؟

خندیدمو گفتم

-دوستت دارم خره

بلندم کرد رو کولشو داشت منو میبرد

-هوی بری کجا؟

برسام: یه جا

- 😊

رفتیم خونه من درو باز کردم

-هما

برسام: خونس؟

-فک نکنم

رفتیم تو و م یه راست رفتم تو اشپزخونه همارو در یخچال رو کاغذ نوشته بود

نميام امشب خونه نگرانم نشو

برسام: مگه قرن بوقه که اینجوری نام نوشته؟

-گوشیش خرابه اخه

برسام: گشنته

-اره خیلی

برسام: املت بز نم؟

-من پایم

برسام: او کی

من رفتم لباسامو عوض کنم تو عجم املت درس کنه

دوباره برگشتم تو اشپز خونه و املت آماده بود

غذارو خوردیمو تموم شد

برسام: بریم بخاییم فردا ظرفارو میشوریم

-جانم؟

برسام: بخاییم

-بخاییم؟

برسام: اره، توقع نداری که تنهات بزارم

-من یه عمر تنها بودم ☹️

برسام: من الان اینجا شلغمم

-نه هویج

اینو گفتم و در رفتم تو اتاقمو درو بستم و پشت در وایسادم

برسام: وا کن محیا

-نیخام

برسام:واکن میگم

از پشت در اومدم کنار و اومد تو

-من خوابم میاد توام برو تو حال بخاب

برسام:تو حال □

-اره

برسام:نمیخام

ولو شد رو تختم

برسام:آخر شب میرم تو حال

بدون توجه بهش دراز کشیدم رو تخت و سرمو گذاشتم رو بالش

برسام:هی دختره

-دختره اسم داره ها

به سینش اشاره کردو گفت

برسام: از این به بعد بالشت اینجاس

سرمو گذاشتم رو سینش وداشتم فک میکردم

برسام:محیا

-هوم؟

برسام: محیا

-هوم؟

برسام: محیا

-جانم؟

برسام: حالاشد، واس چی رفتی؟

-میشه حرفی از گذشته نرنی

برسام: باش، پس از آینده حرف بزنی

-باشع

برسام: مثلا بچه دار بشیم،

-دختر یا پسر؟

برسام: فرقی نداره

-پس دختر باشه

برسام: هرچی خانومم بگه

یه لبخند زدم و گفتم: اسمش چی؟

برسام:نمیدونم

-سارینا؟

برسام:دیگه لطفا اسمشم نیار

-باشه باشه غلط کردم

برسام:اوا خوبه؟

-چرا

برسام:اچه به محیا هم میخوره

-قبوله

برسام:محیا

-هوم؟

برسام:محیا

-جانم؟

برسام:دوستت دارم

خودمو لوس کردم و گفتم

-من ندالم

بلندشده و شروع به غلغلک دادنم کرد

-نکن بری

برسام: که دوسم نداری

-خره عاشقتم

ولو شد روم، وگفت

برسام: دیوونه

-خودتی

بغلم کردو گفت: دیوونه توام خو

-فداتم

برسام: چه غلطا، خودم فداتم

- 😞

برسام: نبینم قیافتو کج و کوله کنیا

-غلط کردم

برسام: افرین بیا بخاییم حالا

رفتم بغلشو نفهمیدم کی خوام برد.

صبح با صدای زنگ گوشی بیدار شدم

این گوشی کیه اخه 😞

عع بری کجاس

گوشی رو میزو برداشتم و جواب دادم

-الو-

+ببخشید انگاری اشتباه گرفتم

-نه اشتباه نگرفتی، باکی کار داری؟

+برسام

-شما؟

+حسام هسم

-عع چطوری تو؟

حسام:شما؟

-عع باش منو نمیشناسی نامرد

حسام:محیا تویی؟

-نه، عمتم

حسام: خوبی؟ چخبرا؟

-مرسی، هیچی، کجایی تو؟

حسام: کلن

-عع تو که گفتی بر نمیگردم

حسام: برگشتم دیگه

-ها

برسام اومد تو اتاق

برسام: کیه؟

-حسام

گوشیو از دستم کشیدو رفت تو هال داشت باهش حرف میزد.

منم یه راست رفتم حموم

از حموم اومدم بیرون و با موهای خیس

رفتم سمت اتاقم و مشغول خشک کردن موهام شدم

ولی مگه میشد

برسام اومد تو اتاقم و یه چ دیقه ایی نگام کرد

و او مد شونه و سوارو از دستم گرفت

مشغول سوار کشیدن موهام شد.

-هی چیکار میکنی؟

برسام: به توجه موهای عشق خودم میخام سوار بکشم

-عشقت کیه؟ □

برسام: یه دختر ناز و خوشکل

-برو موهای همون دختره رو سوار بکش

برسام: دارم میکشم خو

برسام 😊😊:

-حسام چیکار داشت؟

برسام: هیچی شب میاد اینجا

-اهاکار موهام تموم که شد

هما او مد خونه

هما: محیا

-جانم

هما:خونه ایی

-اوره

یهویی برسام اومد

هما:عع تو اینجایی؟

برسام:نه اینی که میبینی روحمه

-هما امروز به کمکت نیاز دارم

هما:در خدمتم

دو تایی رفتیم تو اشپزخونه و تا خود شب اشپزی کردیم.

(شب)

زنگ در خورد

برسام:عع اومد

-خو وا کن درو

برسام رفت درو باز کردو حسام اومد تو

حسام:سلام

-سلام چطوری

حسام:مرسی

-معرفی میکنم ،حسام دوستم هما

رومو کردم سمت هما و گفتم

-هما:دوستم حسام

هما:خوشبختم

حسام:منم همینطور

رفتیم تو وچون شام آماده بود اول شام خوردیمو

بعدشم میوه و چایی و بعدش حسامو برسام رفتن

منو هما هم رفتیم لالا

من رفتم تو اتاقم ودلی مگه خوابم میبرد

تو فکر این بودم که اگه هماو حسام باهم باشن چه خوب میشد،

بنظرم خیلی بهم میان و دوتاشونم دوس دارم

تو همین فکرا بودم که صدای زنگ گوشیم همشو ریخت

گوشیمو برداشتم

-الو

برسام: چطوری عشقم؟

-بد نیسم تو خوبی؟

برسام: چه غلطا

-جانم؟ ☺

برسام: چته که بد نیسی عشق من همیشه باید عالی باشع

-خستم فقط

برسام: مزاحمم؟

-دیوونه ☹

برسام: دیوونه ی توام

-جونم؟

برسام: هیچی زنگ زدم صدا عشقمو بشنوم فقط

-میسی عجم

برسام: شبِت خوش نفسم

-شبِت خوش عزیزم

برسام: راستی

-جانم؟

برسام: یادت نره

-چیو

برسام: دوستت دارم

-من بیشتر

برسام: تو کع نفسمی

-تو دنیامی

برسام: مواظب خودت باش

-باش

برسام: خدافظ

-خدافظ

گوشیو قطع کردم و پرتش کردم انور تختم

اصن بری چرا امروز اینجوری میگرد جلو حسام

ای—ششششش اصن این چی داره که عشقشم

وجدان: اخلاق، خوشکلی، سیکس پک

اینام شد دلیل عاشق شدنم

ای جان عشق خودمه به هیچکی نمیدمش

جونمم میدم براش

تو همین فکرا بودم و قربون تو افکارم قربون صدقه برسامم میرفتم که
نفهمیدم کی خوابم برد.

صب بیحال پاشدم از خواب، همین که نشستم رو تخت یه عطسع زدم

از اون عطسه خطرناکا

گوشیمو برداشتم یه پیام داشتم

نگاش کردم

برسام: صحبت بخیر خانومم

بیدار شدی زنگ بزنی نفسم

با این پی امش ه لبخند از ته دل اومد رو لبم

شمارشو گرفتم و زنگ زدم

برسام: سلام، صبح خانومم بخیر

-صبح عشق منم بخیر

برسام:خوبی؟

-نچ

برسام:چرا؟

-سرما خوردم

برسام:الهی قربونت برم

الان میام اونجا

-باشه عشقم ،

برسام:فعلا

-فعلا

گوشیو قطع کردم که هما یه دفعه اومد تو

-جیغ

هما:چته تو؟

-ترسیدم

هما:من میرم پیش الناز تا شبم نمیام

با عجقت خوش باش

هما: خاک تو سرت با این حرف زدنت

عجقم و عجیجم 😊

-گمشو هما

هما: اییی چندش

-بزار عاشق بشی خره

هما: جمع کن بابا، خدافظ □

-خدافظ، مواظب خودت باش

هما رفت پیش الی دوباره تنها شدم

ولی عیب نداره بری جونم میاد الان

دوباره رو تختم دراز کشیم

اروم اروم داشت خوابم میبرد با صدای زنگ در به خودم اومدم

بلندشدم رفتم درو وا کردم

عین جنگ زده ها شده بودم، انگاری از جنگ ایران و عراق برگشتم

-سلام

برسام:سلام

-بفرما تو

اومد تو منم چون حالم زیاد خوب نبود رفتم

تو اتاقم

برسام:چته تو؟

-هیچ

اومد کنارم دراز کشید و بغلم کرد

-ولم کن میخام بخابم

برسام:خو بخواب

-بری نکن توام مریض میشی

برسام:مهم نیس

-واسه تو مهم نیس واسه من هس

برسام:اذیت نکن خو بخواب

دیگه حرفی نزدم و سرمو گذاشتم رو سینش و خوابم برد.

[برسام]

محیا روی سینه اوم خوابیده بود

منم موهاشو نوازش میکردم

چقد معصومانه خوابیده

الهی قربونش برم

به هیچ احدی نمیدمش مال خودمه

گرمای بدنش بیش از حد

دستمو گذاشتم رو پیشونیش

ای وای اینکه داره تو تب میسوزه

خیلی اروم سرشو گذاشتم رو بالش

و رفتم تو اشپزخونع که یکم اب بیارم

دست و پاشو نم دار کنم

از اشپزخونه به سمت اتاقش

که صدای گریه شو شنیدم

سریع رفتم تو اتاق

محیا: برسام ، برسام

داشت تو خواب حرف میزدو منو صدا میزد.

رفتم بالا سرش

-محیا، محیا

محیا: هیع

-خوبی؟

بغلم کرد و گفت

محیا: هیچوقت تنهام نزار

-عزیزم من پیشتم، فقط یه کاب.و.س بود

زد زیر گریه انقد گریه کرد که دوباره تو بغلم خوابش برد.

گذاشتمش رو تخت و صورتشو دستو پاشو یم خیس کردم که تبش بره پایین
،ولی هیچ تاثیری نداشت

شب تا صب بالاسرش بیدار موندم

و یاد محیا افتادم

تا صب بالاسرم بیدار موند.

صب با بد بختی بیدارش کردم

-محیا بلندشو

محیا: هان چی میگی؟

-خوبی، تب نداری

محیا: نه، من امروز مریض شم فرداش خوب میشم چیزی نیس

-واقعا □

محیا: اراع 😊

-خوبه پس

محیا: اراع، هما نیومده؟

-نه هنوز

محیا: قرار بود شب بیاد

-من تا صب بیدار بودم هیچکی نیومده

محیا: تا صب بره چی

-خوابم نبرد

محیا: ای کلک ینی در این حد عزیزتم

هیچی نگفتم اومد یه راست بغلش کردم

همه جای صورتشو ب.و.س کرد.

[محیا]

-نکن دیوونه توام مریض میشی

برسام: اشکال نداره

- ول کن دیگه

برسام: باشه

عین پسرای خوب بلند شدو کنارم نشست

-روانی

برسام: روانی توام خب

بدون هیچ حرفی بلند شدو رفت فک میکردم ناراحت شد از حرفم □

بعد از چند دقیقه

برگشت تو اتاق

برسام: یه چیز جدی میخام بگم

ترس از فکر اینکه ناراحت شده باشع تمام وجودمو فراگرفت.

-خوبگو

برسام: دوستت ندارم

برسام: ببخش منو

با اشک گفتم

-گمشو فقط 😞

سرمو گذاشتم رو زانو هام و داشتم گریه میکردم

برسام: محیا

-گمشو

برسام: دیگه دوستت ندارم

نذاشتم دیگه ادامه بده حرفشو قطع کردم

-گمشو فقط

برسام: عاشقتم دیونه

هیچی نگفتم ،

برسام: بامن ازدواج میکنی؟

سرمو بردم بالا

دیدم زانو زده و یه جعبه حلقه رو گرفته

جلوم

برسام: بامن ازدواج میکنی

اومد اشکامو پاک و کردو گفت

برسام: نبینم اشکاتو خانومم

-خاک تو سرت با این سوپرایزت

داشت جدی جدی باورم میشد

برسام: برای سومین بار بلمن ازدواج میکنی؟

-بله

حلقه رو دستم کرد و

برسام: الان تاریخ ازدواج و مشخص کنیم

-الان؟

برسام: بله خانومم

-امممممم، نمیدونم والا

برسام: آخر همین هفته

-انقد زود؟ 😊

برسام: ارع مگه چیه

- لباس و کارای عروسی چی؟

برسام: مگه میخایم چیکار کنیم؟

یه هفته بیشتر طول میکشه اخه؟

-اره □

برسام: دخت سوریه ناز میکنه واس من

گوشیم زنگ خورد

-الو

سارا: سلام عسیسم

-ع سلام عشقم خوبی

سارا: میسی، چخبرا، چرا زنگ نمیزنی؟

برسام با صدای اروم گفت: کیع

-به تو چه؟

رومو برگردوندم و گفت:

-ببخشید یکم سرشلوغ بود نفسم

یهویی برسام اومد گوشی رو از دستم گرفت وگفت:

برسام:ببین اقایع بار دیگه به این شماره زنگ بزنی من میدونم باتو

سارا:بله؟

برسام:شما دخترین؟ 😊

سارا:نه پسرم ادای دختر در میارم

برسام:بفرما محیا خانوم باتو کار داره

😊 - پرو

گوشیو از دستش گرفتم و

-سارا هستی؟

سارا:اره ، کی بود؟

-اقامون

سارا:اقاتون 😊

-ارع نامزد مع

سارا:من میخاسم تورو سوپرایز کنم خودم سوپرایز شدم

-چیشد؟ □

سارا: منم نامزد کردم ، زنگ زدم خبر بدم

-او له له با کی؟

سارا: با یکی

-خاک □

سارا: چرا؟

-هیچی همینجوری

سارا: نمیای ایران؟

-هنو قبولی نگرفتم

سارا: آخر هفته عروسیمه 😞

-جدی؟ منم

سارا: ای جان

-یادته همیشه میگفتیم باهم عروسی کنیم؟

سارا: هه اره با هم ولی دور از هم

-الهی من فدات

سارا: چراتو خودم فدات، راسی محیا

-جانم

سارا: ببخشید که چن وقت زنگ نزدم

درگیر دانشگاه و ای چیزا بودم

-اشکال ندارع عزیزم

سارا: ماه عسل کجا میری؟

-یادت نی قول دادیم بهم بریم فرانسع

سارا: مگه میشع یادم بره؟

-نمیدونم که

سارا: جان پس میبینمت

-اوره

سارا: اسم نامزدت چیع؟

-برسام بهش میگم بری، تو چی؟

سارا: سامیار بهش میگم سامی

-خوبه هنوز عقایدمون شبیه هم هسش

سارا: ما یه روح تو دوتام جسمیم

-اونکه صد درصد

سارا:مچیا

- جانم

سارا:سامی زنگیده

-باش پس مزاحمت نمیشم به مامان و بابات و سامی سلام برسون

سارا:بزرگیتو میرسونم عجم

-بای

سارا:بای

گوشیو قطع کردم و پرتش کردم رو تخت و رفتمتو اشپزخونه

یه نگاه به اطرافم انداختم

برسام:چایی میخوری؟

-اره

برسام:حدس میزددم،بیا واسه تو گذاشتم

اوه اوه اوه اقامون واسم چایی گذاشته

ای جانم

-مرسی

برسام: خواهش

-بری

برسام: جانم؟

-از فردا باید خریدارو شروع کنیم

برسام: به روی چشم خانوم

چاییم تموم شد و نشسته بودم روبه روی برسام و زل زده بودیم به چشای هم
بدن هیچ حرفی

یهو در خونه باز شد

یا خدا این کیه

هما: محیا خونه ایی

از جام بلندشدم و رفتم تو راهرو

-اره

هما: چطوری خوب شدی؟

-بد نیسم

برسام از اشپز خونهاومد بیرون و

برسام:سلام ابجی

هما:سلام

برسام:من دیگه میرم خونه یه سر به ایسان بزnm

-باشه

برسام:فردامیام دنبالت ،پس

-باشه

برسام:مواظب خودت باش

-رسیدی خونه زنگ بزnm

برسام:باشه

رفت؟پشت هما و با حرکات دستاش و دهنش گفت دوستت دارم

-منم

برسام:خدافظ

-خدافظ

هما:بای

صبح با حال خراب پاšدم رفتم حموم

و یه ساعت طول نکشید اومدم بیرون

طبق معمول موهامو سشوار کشیدم بعدشم خشک کردم

یه دست لباسم ست کردم و پوشیدم

و یه؟ ارایش ملیح تیپمو کا مل میکرد

-هماحاضری

هما:اره

-برسام و حسام دم در منتظرن

هما:بریم

از خونه زدیم بیرون

حسام و برسام تو ماشین نشسته بودن

منتظر ما

سوار ماشین شدیم

حسام:سلام خانوما

- سلام

هما: سلام

برسام: سلام خانومم، سلام هما خانوم

هما: سلام

-سلام چطوری؟

برسام: خوبم تو چطوری؟

-میسی

حسام: خب کجا بریم

-مزون عروس و دوماد

حسام: به روی چشم عروس خانوم

راه افتادیم سمت یه مزون

حسام: دوستم اونجا کار میکنه

-ها خوبه پس

رسیدیم مزون لباس عروس

که طبقه دومش واسه دومادا بود

-اول بریم لباس منو انتخاب کنیم

هما:باش بریم

رفتم تو کلی لباس عروس بود

هما بیشتر از من ذوق کردع بود

هما:محمیا اینا چه خوشکلن وایــــی

-انتخابم سخت میشه اینطوری

هما:حالا کدومو میخای بپوشی؟

-این خوبه

هما:اره برو پرو کن

-باشه

لباسو برداشتم و رفتم تو پرو لباسو پوشیدم ولی نتونستم زیپ لباسو ببندم

-هما،هما

هما:جانم؟

-بیا اینجا

اومد تو اتاق پرو

هما:جانم گلی

-ببند زیپو

زیپو بست و برگشتم

-بریم

هما:بریم

رفتم وایسادم جلوشون

-چطوره؟

حسام:خوبه

برسام:نمیدونم

هما:نچ، زیادی پف داره

-خودمم احساس کردم

دوباره رفتیم و مزون و زیرو رو کردیم

هما:این چطوره؟

-بده بیوشمش

هما:پیام کمک

-صد در صد

لباس دوم و پرو کردم و ولی باز پسندیده نشد

حسام: کمک میخاین؟

هما: ممنون میشیم

-هرچند فک نکنم شما چیزی پیدا کنین

حسام: بلندشو داداش

برسام: باش

من هما یه طرف رفتیم و برسام و حسام هم یه طرف دیه

منو هما کلا یه لباس خوشگل پیدا کردیم

حسام و برسامم یکی

هما با حرص لباسو از دست حسام گرفت و گفت

هما: بیا بریم پرو

-بریم

اول لباسی که خودمون انتخاب کردیم و پوشیدم، خوب بود ولی به دلم نشست.

-چطوره؟

هما: بدنی

حسام: خیلی بهت میاد

برسام: خوبه بنظرم

-اه بریم اون یکیو بپوشم

هما: باشه

رفتیم و لباسی که حسام و برسام انتخاب کرده بودنو پوشیدمو اومدم بیرون

هما 😊: خیلی بهت میاد، خیلی خوشکله 😊

رفتم پیش برسام و حسام

-چطوره؟

حسام: عالی

-خودمم خیلی خوشم اومده

برسام: عین ملکه ها شدی عشقم

هما: اهِم، خانواده اینجا نشسته

همه زدیم زیر خنده

-مگه چیکار کرد

هما: پرو شدی، نه جون من بیاد یه کاریم کنه

حسام: ولش بیاین بریم لباس واسه برسام که کم کم دارم خسته میشم

برسام: بزن بریم

رفتیم سمت طبقه دوم

منو هما یه گوشه نشستیم و اونا رفتن

دنبال کت شلوار

هما: ببینم سلیقشون چجوریه

-لباسی که واسه من انتخاب کردن خدایی قشنگ بود

هما: ااره خب اصن فکرشو نمیکردم انقد سلیقشون خوب باشه

مشغول صحبت بودیم که برسامو حسام برگشتن،

حسام: چطوره سلیقم؟

-بنظر من که خوبه

هما: ااره عالییه

-پس همینو میگیریم

برسام: صب کنین برم لباسمو بپوشم پس

حسام: برو داداش

برسام رفت که لباساشو عوض کنه

-بیا اینجا ببینم

حسام: با منی؟

-نه با عمه گرامیم هستم

حسام: هوم؟

-از کی تا حالا سلیقه تو خوب شده؟

حسام: کارمه

هما: کارت؟

حسام: طراح لباسم ها

-چرا زود تر نگفتی؟

حسام: مگه پرسیدین؟

-نه خب

حسام: راستی

-هوم؟

حسام: طبقه بالا لباس شب زنونس نمیخاین؟

هما: من میخام

حسام: پس بریم

هما: بریم

هما و حسام سرشونو انداختن پایین و رفتن

- هوی کجا، وایسین شوهرم بیاد بعد باهم بریم

حسام: خودتون بیاین

- گمشین اصن

هما: بای

اونا رفتن پنج دقیقه بعدش بری اومد

برسام: عع هما و حسام کجان؟

- سر قبر عمم

برسام: چته پاچه میگیری؟

- هیچ بیا بریم

برسام: کجا؟

-بیاتو

من جلو رفتم و بری هم دنبال من

رفتیم طبقه بالاش که لباس شب بود

دیدیم که خانوم لباس پرو کرده، چقدم بهش میومد

-ایچی چقد بهت میاد

هما:خوبه بگیرمش؟

-اره

هما:رنگش چی؟

-خوبه دیه هم رنگ خودم، ناسلامتی ساقدوشمی ها

برسام:حسامم ساقدوش من

هما:پس من برم درش بیارم

-اوکی منتظر تیم

هما بعد از دو دقیقه برگشت

هما:خب حالا کجا بریم؟

حسام:یه رستورانی چیزی

-پایه تونم

برسام:پس بزنین بریم

رفتیم سوار ماشین شدیم وراه افتادیم سمت ی

رستوران

رفتیم و یه گوشه دنج نشستیم

برسام:خب چی میخورین؟

-دونار(کباب ترکی)

هما:منم

حسام:منم

برسام:پس چهارتا دونار سفارش میدم

-اوکی

بری رفت سفارشارو بده

ماهم داشتیم باهم اختلات میکردیم

-میگما

هما:چی میگیا

-بعد از اینجا بریم پارک

حسام: پارک چیکار؟

-شهربازی

هما: جانم؟

-شهربازی

هما: برو باو من میترسم

-چیزای ترسناک سوار نمیشیم

حسام □: خو چرا میرین

-اه بیاین دیه حوصله منت کشی ندارم خدایی

حسام: من هسم

هما: منم مجبورم باشم

-

برسام اومد

برسام: چی شد؟؟

-هیچی، فقط قراره بریم شهر بازی

برسام: اها

بعد از چن دقیقه گارسون غذا رو آوردو خوردیم و پیش به سوی شهر بازی

رفتیم شهر بازی

برسام:چی سوار شیم حالا؟

حسام:اژدها؟

هما:نه نه من میترسم

-منم □

برسام:اوکی داداش ترن هوایی میگیرم

هما:نه

-من میترسم 😞

برسام:پیشنهاد خودت بود محیا خانوم

-غلط کردم باو

حسام:مجبوری

بلیط گرفت و رفتیم سوار شدیم

من بری کنار هم نشستیم وهما و حسام کنار هم

هنوز حرکت نکرده بود یه جیغ گوش خراش زدم

برسام: هنوز حرکت نکرده

-میتراسم خو

برسام:

-نخند

اینو گفتم و ترن حرکت کردومن

دودستی چسپیدم به برسام اونم بغلم کرد

تا تموم شدن زمانش جیغ میشکیدمو بازوی برسامو فشار میدادم

در همین حین هماو حسام و دیدم

هما عین چی بازوی حسامو گرفته

من بازوی برسامو میگیرم جلو اینا خجالت میکشم

ایش

از ترن پیاده شدیم و قیافه هامون شده بود عینهو

ارتش شکست خورده

منکه سرم گیج میرفت نمیتونستم خودم و ایسم ولو بودم تو بغل برسام

هما هم بدتر از من تو بغل حسام

چن لحظه بعدش هما به خودش اومدو خودشو جمع و جور کرد

حسام: چیز دیگه نمیخاین سوار شین؟

هما: من غلط بکنم

-منکه اصن، کی پایه بستنیه؟

هما: پایتَم ُ

برسام: منم هستم

حسام: پس بریم

رفتیم توی یه بستنی فروشی و

کلی بستنی خوردیم

زدیم بیرون

پیاده راه افتادم و رفتم

برسام: کجا؟

-پیاده روی

اومد دستمو قفل دست خودش کردو گفت

برسام: تو خسته نمیشی؟

-کنار تو نه

یه لبخند ملیح زدو بیهدف تو خیابون راه افتاده بودیم

عین دیوونه ها

البته خب دیوونه ایم

دیوونه هم

بعد از نیم ساعت قدم زدن برگشتیم جای قبلی و ماشین حسام و دیدیم

-هنوز نرفتن

برسام:اره

تو ماشین نشسته بودن و مشغول اختلات بود

رفتیم تو ماشین نشستیم و اونام ساکت شدن

حسام:کجارتین

برسام:قدم زدیم

حسام:اها، کجا بریم؟

-خونه، که خیلی خستم

هما:چه عجب تو خسته شدی

-مسخره نکن

هما: مسخرع نکردم

دیگه هیچ حرفی نزدم و راه افتادیم سمت خونه

رسیدیم خونه و حسام و برسامم نیومدن تو

طبق معمول یه راست رفتم تو اتاقم و ولو شدم رو تختم دوباره فکرو فکر

[شب قبل عروسی]

ایسان، زهرا، عسل، الناز با دخترش طناز اومدن خونه من که شب اخر مجردیو دور هم باشیم

همه تو حال نشسته بودیم و طناز یه گوشه واسه خودش بازی میکرد

الناز: استرس نداری؟

-ندارم؟ دارم از استرس میمیرم

هما: داری به جمع زنا اضافه میشیا

زهرا: ای جان

-وا

یه خمیازه کشیدم

هما:وا بزارین عروس خانوم بره بخوابه فردا خواب میمونه

عسل:چی چیو بخابه ،نیومدیم خوابیدنشو ببینیم

-ببینم توکه توقع نداری تا صبح بیدار بمونم؟

زهرا:زدی به هدف همینو میخایم

-خستم باو

هما:لوس

-خودتی

مشغول جرو بحث سراینکه من بخابم یا نخابم بود که طناز اومد

طناز:خاله

-جونم عزیزم

طناز :بکاییم(بخاییم)؟

ا- نگاه کن ،این بچه هم میگه بیا بخاییم

طنازو بغل کردم

-ما رفتیم لالا

هما: افرین در رو از کار

-ول کن دیه، شب خوش

عسل: انشالله خواب خرمگس ببینی

-باش

رفتم تو اتاق و با طناز ولو شدیم رو تخت

طناز: خاله جونم

-جونم، عشقم

طناز: مامانم میگه قلاله بعد از علوسی باسم شوهرل بیالی (قراره بعد از عروسی
واسم شوهر بیاری)

-ای توله شوهر میخای چیکار؟

طناز: خودت میتای شیتال؟ (خودت میخای چیکار؟)

-خوبه از رو نمیری، باشه میارم

طناز: افلین خاله

-تولع

طنازو تو بغلم گرفتم و بعداز سالها تونستم به راحتی بخابم.

عسل: محیا، محیا پاشو دیگه تنبل

طناز: خاله پاسو شو هلت الان میاد (پاشو شو هرت الان میاد)

با سختی چشمو باز کردم

-هوم

طناز رو تخت بالا پایین میپرید و میخندید

هما: پاشو دیه، برو حموم

بلند شدم و بدون هیچ حرفی رفتم تو حموم

یه ساعت طول نکشید که اومدم بیرون

یه حس خاصی داشتم

و اییی عروسیمه

زهرا: به به عروس خانوم صبحت بخیر

-صبح شمام بخیر، خوب خوابیدی؟

زهرا: اصن نخوابیدم که بخاد خوب باشه

-چرا؟

زهرا: نذاشتن

هما با دادو بیداد اومد سمتم وگفت:

هما: برو آماده شو بیا صبحونه

-باشه باشه نزن

اینو گفتم و بدو بدو رفتم تو اتاقم

عین برق و باد لباس پوشیدم و بعدشم موهامو خشک کردم و یه کوچولو
ارایش

نیم ساعت دیگه برسام میاد بریم ارایشگاه

رفتم پیش بقیه و صبحونه خوردیمو برسام و حسام اومدن

برسام دیدم با دیدنش کلی ذوق کردم.

رفتیم ارایشگاه با هما و ایسان

الناز و بچه ها یه جا دیگه رفته بودن

سه چهار ساعت زیر دست ارایشگر بودم و واقعن خسته شده بودم، ینی اگه
یکم دیگه طول میکشید

ارایشگرو خفش میکردم

بعد از کلی ور رفتن با موهام بالاخره تموم شدو نوبت به پوشیدن لباسم شد

ایسان و هما کارشون تموم شده بودمنتظر من بودن

لباسمو با کمک هما تنم کردم و رفتم جلو اینه

به خودم نگای انداختم

ای کاش مامانم میتونست منو تو این لباس ببینه

کمبود اشکم دربیاد ولی جلوشو گرفتم و جاش یه لبخند زدم

هما: خیلی خوشکل شدی عزیزم

-میسی

ایسان: جـــــون عروس خودمی

-دیوونه

مشغول تریف از من بودم که یه خانومی گفت:

+اومدن دنبالتون

هما: بدو که اومد

-دیوونه

لباسمو جمع و جور کردم و برسام اومد تو دست گلو داد دستم

برسام: بفرما خانومم

-مرسی

ایسان:یه عشقمی چیزی بگو خو نیمیری که

هما:والا

-وا

حسام:دیر شدا

از ارایشگاه اومدیم بیرون با کلی اینورو اونور کردن

داشتم از دست فیلمبردار کلافه میشدم

بالاخره سوار ماشین شدیمو راه افتادیم.

چه حس خوبییه عشق کنارت

دستاش تو دستات باشه

مالکش باشی

مالکت باشه

به دنیا عوضش نکنی

با دنیا عوضت نکنه

تا تهش باهاش باشی

تاتهش باهات باشه

اروم در گوشم گفت

برسام:چه خوبه که کنارمی

لبخند ملیحی زدم

ای کاش مامان بابام یا حداقل سارا و مامان باباش بودن

بغض کردم ولی نمیخاستم رو عروسیمو خراب کنم و سریع قورتش دادم.

برسام:خوبی؟

-اره اره خوبم

رسیدیم دم باغ[تالار]

از ماشین پیاده شدیم و اروم اروم رفتیم سمت در ورودی

دستاش قفل دستام بود

همه به نوبت تبریک میگفتن

یکم که رفتیم جلوتر

طناز مارو دید

و بدو بدو اومد سمت من و بغم کرد

طناز: خاله چه او جل شدی

-میسی عجم

الناز: مبارک باشه، بالاخره به هم رسیدین

برسام: اره خانوم خودم شد

زهرا از اون دور دورا دست تکون دادو اومد سمتمون

زهرا: ای جان چه خوشکل شدی

-مرسی عزیزم توام

بعد از کلی احوال پرسى بالاخره رفتیم و

توی جایگاه عروس و دادماد نشستیم تا عاقد بیاد.

نشستیم و برسام دستشو حلقه کرد دور کمرم

-بری نکن خجالت بکش

برسام: از چی

-اوف

برسام: خانم خودمی دیگه

در همین حین عاقد اومد.

عاقده: سلام جوون

-سلام

برسام: سلام

عاقده: شروع کنم؟

برسام: بله

همه دورمون جمع شدن

همام بالا سرم قند میسایید

عاقده: عروس خانوم به بنده وکالت میدهید که شمارا به عقد دائم برسام حقیقی در بیاورم؟

ایسان: عروس رفته گل بچینه

عاقده: عروس خانوم به بنده وکالت میدهید که شما را به عقد دائم برسام حقیقی در بیاورم؟

هما: عروس رفته گلاب بیاره

عاقده: برای بار سوم میپرسم، عروس خانوم به بنده وکالت میدهید که شمارا به عقد دائم برسام حقیقی در بیاورم؟

-با اجازه پدرمادم که نیستن و بزرگترا

هما و ایسان: لی لی لی لی لی لی لی لی لی

عاقده: آقای برسام حقیقی به بنده وکالت میدهید که شمارا به عقد دائم خانوم
محیا تهرانی دریاورم؟

برسام: بله

هما و زهرا: ...

لی لی لی لی لی لی لی لی لی لی لی

عاقده کارش تموم شد و رفت

برسام اومد در گوشم گفت:

برسام: بالاخره مال خودم شدی نفسم

در همین حین ایسان اومد و به زور مار کشوند وسط واسه رقص تانگو

برسام دستشو گذاشت تو گودی پهلو و

اون یکی دستشم رو شونم

منو بری وسط بودیمو بقیه هم دورمون میرقصیدن

لحظه رویایی بود.

بعد از کلی دنگو فنگو رقص و خوش گذرونی بالاخره رفتیم خونه.

توی خونه هم ول نمیکردن رقص و حدودا دوساعت بعد همه مهمونه رفتن به
جزاکیپ خودمون

پسرا تو هال نشستن و دخترهم اومدن اتاق من واس کمک

در آوردن لباسو پاک کردن ارایشو در باز کردن موهام

ایسان:نترسی ها

-از چی

زهرا:نمیدونی ینی

-خاک برسر منحرفتون کنه دیوونه ها

هما:

-نخند همایی،بزار نوبت خودتون بشه

طناز:خاله من امشب پیست میکابم

الناز:نه ما میریم خونه مزاحم نمیشیم

عسل:والا

بعد از یک ساعت بگوبخند و کمک به من آماده رفتن شدن

عسل:خوش بگذره

-خاک

هما:عزیزم من صب میام

-باشه

حسام:خدافظ دیع

برسام:خدافظ

همه به نوبت خدافظی کردنو

رفتن خونه هاشون

منم رفتم و ظرفارو جمع کردم و بردم تو اشپزخونه و شروع کردم شستن ظرفا

(خخخ شب عروسیشم ظرف میشوره)

تقریبا تموم شده بود

و برگشتم دیدم برسام وایساده پشتم

-هوم؟

برسام:ول نمیکنی امشبم ظرف شستنتاتو؟

-نچ

اومد بغلم کردو شروع کرد به ب.و.سیدنم کل صورتم

-نکن بری، نکن

برسام:خانوم خودمی خو

به حرفش خندید و سرمو چسپوندم به سینش

همینجوری ک تو بغلش بودم راه افتاد سمت اتاقمون

و گذاشتم رو تخت

برسام:گوشیت کو؟

-گوشیم؟

برسام:اره

-تو کشو

گوشیمو از کشو برداشتمو خاموشش کرد

-چیکار میکنی تو؟ □

برسام: صب کن

گوشیمو با گوشی خودش خاموش کرد و گذاشت تو کشو و اومد نشست رو تخت

وزل زد بهم

-هوم؟

برسام: هیچ

-چرا گوشیه خاموش کردی؟

برسام: مزاحم میشدن خو

-مزاحم چی

برسام: هیچی

اینو گفت و اومد سمتم

حتی نداشت ب دنیای دخترنم خدافظی کنم

صب با بیحالی بند شدم و رفتم حموم

برسام: محیا

-جانم؟

برسام: سریه بیا صبحونه آماده کن

-مگه من حاملتم

برسام: خانومم که هسی

حوله رو دورم پیچیدم و ز موم زدم بیرون و رفتم تو اتاق و لباس پوشیدم

مشغول خشک کردن موهام بودم که زنگ در به صدا در اومد

-بری واکن درو

برسام: اوکی

از اتاق رفتم بیرون و راه افتادم سمت در

-عع شما اینجا چیکار میکنین؟

هما: صب بخیر عزیزم

-همچنین، چیشده این وقت صب اینجا؟

حسام: صبحونه آوردیم واست

-وایی میسی

برام: بفرمایین تو

هما و حسام اومدن تو

وسایلا رو گذاشتن رو میزو منو هما مشغول چیدن شدیم

حسام و برسام اومدن نشستن و مشغول خوردن و حرف زدن بودیم

یه لحظه منو بری گرم صحبت بودیم که

من همینجور که حواسم به برسام بود اونارو هم زیر نظر داشتم

-چیشد؟

هما:هیچی،هیچی

حسام:بیخشید خانومم یکم خجالتی

برسام:عع مبارک که پس

-هیــــــــع به من نگفتی؟

هما قرمز شده بود از خجالت

رفتم بغلش کردم و

-مبارک که اــــــــجــــــــی

هما:مرسی

-کی شد؟چیشد؟همشو باید تعریف کنی

هما:حتما

مشغول حرف باهما بودیم که گوشیم زنگ خورد

-ای جان اون یکی عروس خانوم زنگ زده

گوشیو اوکی کردم

-الو

سارا: سلام، چطوری

-میسی بد نیستم تو خوبی

سارا: مرسی

-مبارکه

سارا: مرسی همچنین

-ممنون عشقم

سارا: چیکار کردی واس ماه عسل؟

-ماکه هنوز پاس نداریم نمیتونیم بیایم

سارا: به ماهم ویزا ندادن

-خدارو شکر بدون من میرفتی چیکار

سارا: اره والا بدون تو خوش نمیگذش

-شوهرامون شلغمن ینی

سارا:اره ،عزیزم من برم یکم کاردارم بعدا زنگ میزنم

-سلام برسون به به اقاتون

سارا:حتما، توام برسون

-حتما،بابای

سارا:خدافظ

(یکسال بعد)

برسام:خانومم ،خانومم کجایی

بابغض گفتم

-جانم

برسام اومد تو اتاقم وبغلم کرد

برسام:چته خانومم واست لباس خریدم ها

-یه چیزی

برسام:سرتاپا گوشم

-من حاملم

برسام 😊: شوخی نکن

-این آزمایشاست، لنظرم خیلی زوده

برسام: ای جان ینی بابا میشم

عاشقتم نفسم

-ینی تو ناراحت نیسی

برسام: دارم بابا میشم ناراحت باش

توام مامان ای جان

اومد بغلم کردو درگوشم گفت

برسام: اسمش چی؟

-سایه

برسام: مگه دختره؟

-نه، نمیدونم دو ماهس هنو

برسام: پس اگه پسر بود سامان

-خوبه

برسام: محیا

-جانم؟

برسام: دوستت دارم

-من بیشتر

برسام: صدبار گفتم تو حق نداری بیشتر از من دوسم داشته باشی

-غلط کردم اقای

برسام: ای قربون خانومم برم

- حالا چی خریدی واسم؟

برسام: کافشن

-بنظرت میشه پیوشمش؟

برسام: نه عزیزم فردا پس فردا چاق میشی

-چاق؟ 😞😞

برسام: نه عزیزم تپل میشی عشقم 🐵🐵

-بدش به ایسان

برسام: باش، فعلا بخاییم فردا اومد اینج میدم بهش

-باش

برسام اغوش گرمشو باز کردو منم استقبال گرمی کردم □

و بعداز کلی حرف زدن درمورد نی نی مون خوابمون برد.

[هفت ماه بعد]

ای،ای

-الو-

برسام:سلام خانومم

-بری درد دارم،بیا خونه

برسام:صب کن اومدم

-بای

ای،ای اشک از گونه هام جاری شد

ازدرد به خودم میپیچیدم

که صدای کلید تودر پیچید

برسام باسرعت اومد سمتم

و بغلم کردو رفتیم بیرون و با همون تاکسی که اومده بود رفتیم بیمارستان

تادم بیمارستانم بهوش بودم ولی دم بیمارستان از شدت دراز هوش رفتم و

هیچی نفهمیدم.

[برسام]

رسیدی جلوی بیمارستان و از هوش رفت
سرعتمو بیشتر کردم و رفتم سمت اورژانس
اونام سریع بردنش اتاق عمل واسه زایمان
حدودا سه چهارساعت تو بودن
داشتم دیوونه میشدم خداکنه چیزیشون نشه
باخودم و خدام دردو دل میکردم که
صدای هما رو شنیدم
هما: محیا کجاس؟
-اتاق عمل
ایسان: ینی عمه شدم؟
محمد: ای جان
در همین حین
دکتر با بچه اومد بیرون

دکتر: بفرمایین اینم دخترتون، مادرش تا چن ساعت دیگه بهوش میاد

دخترم و داد بغلم

ای جانم چقد شبیه محیا

-مرسی

هما: ای جان چه خوشکله

ایسان: به مامانش رفته خو

حسام: اسمشو چی میزارین؟

-سایه

محیارو رو تخت چرخ دار بردن تو اتاق و گفتن هر موقع به هوش بیاد میتونیم
بینیمش.

چند دقیقه بعد پرستار اومد و بچه رو برد

ایسان: عمش بغلش نکرد

-وقت زیاده

محمد: ای جان نی من نمیخام

چپ چپ نگاش که کردم خودش تا اخرشو خوند.

رفتیم جلوی اتاق محیا و منتظر موندیم که به هوش بیاد.

[محیا]

با کلی زحمت چشامو باز کردم

رویه تخت بودم کل بدنم درد میکرد

نمیتونستم راحت تکون بخورم

داختم سعی میکردم که بلندشم که یکی از پرستارا با یه بچه بغلش داره میاد

سمتم

پرستار: خیلی نازه خدا واست نگهش داره

ای جان ینی این نی منه قربونش برم

گرفتمش بغلم و با اشک گفتم

-مرسی

پرستار: الان همسرتونم صدا میکنم

-باشه

بعد از گذشت چند دقیقه برسام، ایسان، محمد، حسام و هما اومدن تو

هما: سلام عجم

-سلام

برسام: خوبی خانومم؟

-بگی نگی

ایسان: عشق عمش کجاس؟

-رو تخته خوابه

ایسان: میدونی چیش به تو رفته؟

-چیش؟

ایسان: خوابش، در عرض دو ثانیه خوابش میبره

-خاک

بری من کی مرخص میشم؟

برسام: فردا

-خوبه

محمد: بریم دیگه شب شد اینام خستن

حسام: اره بریم من میرسونمتون

برسام: من میمونم شب

هما: باش مام فردا برمیگردیم

-باشه عزیزم

همه رفتن حالا من موندمو دوتا عشقام

بخاطر درد زیاد گفتم واسم ارامبخش تزریق کنن و بعد تزریق ارامبخش عین
بچه ها خوابم برد.

صبح زود با صدای برسام بیدار شدم و دیدم بچه رو گرفته بغلش و دیونه بازی
میکردو نی نی مونم میخنده

برسام: صبحت بخیر مامانش

-صبح بخیر

به سختی نشستم و گفتم:

-بیارش پیش خودم دخلمو

برسام: بیا،

ای جانم چه قشنگ میخنده این توله

چن ديقه بعد النازوشوهرش و طنازو پسرکوچولوش

(ارمين) اومدن

الناز:سلام چطوري دختر

-مرسي بد نيسم

طناز:سلام خاله کوبي؟

-ميسي عجم تو چطوري

طناز:ملسي خاله ميشه ني ني تو بگيرم بغلم؟

-خودت يه پاي ني هسي

طناز:من بزلگ شدم

-کي گفته؟

طناز:مامانيم،ميزالي بغلش تونم؟

-تو خونه

طناز:ميسه اينجا نگاس تونم؟

-اره خاله

طناز:من لفتم

الناز: امان از دست این بچه ها

-والا

الناز: مبارکه ، کی مرخص میشی ؟

-امروز

الناز: خوبه، امروز واست یکم سوپ درس میکنم میارم خونت

-مرسی خواهری

مشغول حرف زدن با الناز بودم که گوشیم زنگ خورد

گوشیمو برداشتم و جواب دادم و

-جانم

سارا: سلام اجی چطوری؟

-میسی بد نیسم

سارا: خواب دیدم خاله شدم

-خواب دیدی یا هما گفت؟

سارا: شوخیدم هما گفت راست میگه

-اره

از دفتر برگشتم و داشتم درو باز میکردم که صدای سایه همه جا پیچیده و
داره گریه میکنه

-محیا

محیا: هوم؟

صداشون از اتاق خواب میومد

بدو بدو رفتم تو اتاق خواب

دیدم مادرو دختر دارن مته ابر بهاری گریه میکنن

سریع سایه رو گرفتم بغلم و مشغول اروم کردنش شدم

نشستم بغل محیا وبایه دستم سایه رو گرفته بودم و ااون یکی دستم محیا رو
بغل کردم

-چیشده عشقم؟ چرا گریه میکنین مادرو دختر؟

محیا با گریه شروع کرد حرف زدن:

محیا: هر کار میکنم اروم نمیشه، من از پس بچه خودمم برنمیام

-خو چرا گریه میکنی؟

محیا: خو بچم گریه میکرد بنظرت باید چیکار میکردم؟

-نفسم چقد دیوونه ای

با دستای ظریفش یه مشت زد به بازوم

-اخ

محیا: تا یادت باش با مادر بچت نگی دیوونه

-به تو چه اخه خانوم خودمه

محیا: انگاری شام میل نداری

-آماده شد صدام بزن

محیا: اوکی عوض کن لباساتو

-باش

تولمونو خوابوندم رو تختش و لباسمو عوض کردم و رفتم واس شام

رفتم تو اشپزخونه

-خونفسم چی آماده کرده واس اقاش

محیا: کوفت و زهرمار

-جانم؟؟؟

محیا: کوفته

-افرین

میزو چیدو مشغول خوردن شام شدیم

بعدشم محیا شروع کرد به شستن ظرفا

منم یه فکراییی تو سرم بودو خواستم اجراش کنم

تقریبا کارش تموم شده بود که رفتم و بغلش کردم و بردمش رو تخت

دوتامون ولو شدیم رو تخت و محیا تو

خستگی تو قیافش قشنگ معلوم بود

و درعرض پنج دقیقه تو بغلم خوابش بردو

منم شروع کردم موهاشو ناز کردن بیاد شب تولدش افتادم که خیلی

سوپرایز شده بود و اولین بار ونجا موهاشو ناز کردم

ای جان اگه نبود

اه حتی فکرشم سخته

[محیا]

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم

اصن حس بیدارشدن نبود

گوشیمو برداشتم

-الو

سارا: سلام چطوری عخشم

-هوم؟

سارا: خوابی؟

-ها؟اره

سارا: خوبی؟

-میسی

سارا: نی نی تون خوبه؟

-سلام میرسونه

سارا: توام سلام برسون

-حتما

سارا: زنگ زدم بگم توام خاله شدی

-جانم؟؟ خاله؟چیشد؟

سارا: دارم مامان میشم

-الکی

سارا:بوخودا

-ای حسود اینم حسودی داشت اخه؟

سارا:احتمال میره دو قلو باشه

-یاخدا،من تو یکیش موندم خدایی

یهو تولم بیدار شدو شروع کرد به گریه

سارا:ای جانم عخش خالش گریه میکنه برو بهش شیر بده منم برم کلی کار دارم

-اوکی عزیزم سلام برسون

سارا:حتما،توام سلام برسون

-باشه،بابای

سارا:بابای

[چهار سال بعد]

[محمیا]

سایه: بیبی، بیبی

برسام: جانم توله؟

سایه: به کانومت یه سیزی بوگوها دیوونم کلده

برسام یه نگاه به من انداخت و گفت

برسام: پس من چی بگم که یه عمره دیوونشم بابایی؟

سایه: ینی سی؟ (ینی چی؟)

برسام: هیچی عشق بابا

منم زیر چشمی نگاشون میکردم

-ای توله اومدی چغولی منو پیش بابات میکنی؟

سایه: نه ممنی، چیزه، من بلم علوسکم بیدال شد

برسام: ای جان اخلاقم به مامانش رفته

-برو دیگه توله

سایه: بگم به بیبی؟

-چیو؟

سایه: بیبی دالی دوباله بیبی میسی

برسام:جانم؟

سایه:بیبی میسی دیه بیبی،ممنی تو دلس نی نی داله

برسام:تو از کجا فهمیدی؟

سایه:داست به هما جوونی میدوفت

رفتم جلو و سایه رو بغش کردم و کلی قلقلکش دادم و کلی ب.و.سش کردم

و برسامم منو همراهی کرد

سایه:ممنی نتون ،بیبی نتونین دیه

سه تایی ولو شدیم رو تخت

برسام :محیا

-جانم؟

برسام:دوستت دارم

سایه:هیــــــــــــــــع خجالت بتشین

پایان